

کتابخانه
مکتب
۱۴۱۱

کتابخانه
مکتب
۱۴۱۱
کتابخانه
مکتب
۱۴۱۱
کتابخانه
مکتب
۱۴۱۱

210

206

باسم
و شمس
و شمس
و شمس

تحت

و شمس
و شمس
و شمس
و شمس

و شمس

و شمس
و شمس
و شمس
و شمس

خداوند من را مقتل بخطه
 و کجاست بطش الله فی قاتل العمد
 و من رسید از کشت و کمر خدا تعالی در کشتن بقتل
 بگویند چون آن کسی را که قصه کرده است تل بر او
 خود را به جبر او از کشت عبده
 بگویند او را جبر از جبرم من نبوده او
 قصاص

م

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله





چون نفس را میگردید و قصری در باغ
چو آب آمد چه در تنی چه در بالای دیوار

در این

پای نخی پیش سلیمان برون
عجب است ولیکن هنر است از وی

در اینجا

شیخ کزنده برون پیسردی
بهم باشد که خان مان نوی

من سخن راست گو شستم تو اگر راست خواهی
حرم لیلای چه باشد که تو شطرنج ندانی

مسالک دیوان اضحی الفصحی و ادب الشعرا شیخ المذنب
شیخ سعیدی شیرازی طب تراهم امر الرفع الاعلی
خواجہ حاجی محمد باندی سید الله علی بن عبد الصغیر الراجلی
رحمه الله و الله کثیر غفر له
فی یوم اربع عشر من شهر رمضان
سنة الف و شمس
سعدون بن الحجة



سکه آن ضابطه است که در این کتاب
در حدیث خلق با جمعی است
عبدی است که در حدیث
در حدیث خلق با جمعی است
عبدی است که در حدیث

ای کوه لشکری که لشکر شکنی	تا کی دل با چوب کاف شکنی
آز که تو تا زبانه بر سر شکنی	بزرگه نه پستی و عنان بر شکنی

در دم ناید که چو شیرین بچینی	این پست که دور از لب و دندانی
مارا بسرای پادشاهان نه پست	تو خیمه پهلوی کدیان زنی

گویند که دوش شحکان تری	وز دی گرفتند بصد جلدی
اگر دوز باو کشیش میردند	میگفت رها کن که کرپان نداری

سرگزود آدمی بدین پرسی	یا سرودین بلند و خوش بالائی
مسکن آل آنکه از برش بر خیزی	خرم تن آنکه در کن ریش آبی

کرم که بقوی و خرومند می روی	از دایره عشق برون بنم یای
بامیل که طمع میکند چو آن کرد	عینی است که در من آلوده ای

آهین بر ادبی شیطانی	آن نیست که عیب من سزندی
آنست که خلاف شایسته دم	سختیست دوستم دشمن داری

در حدیث خلق با جمعی است
عبدی است که در حدیث
در حدیث خلق با جمعی است
عبدی است که در حدیث

در حدیث خلق با جمعی است
عبدی است که در حدیث
در حدیث خلق با جمعی است
عبدی است که در حدیث

در حدیث خلق با جمعی است
عبدی است که در حدیث
در حدیث خلق با جمعی است
عبدی است که در حدیث

در این عالم که همه را در بند
 دارد و این را که در بند
 دارد و این را که در بند
 دارد و این را که در بند

تا دل غم و غمش و شیطان سی	کز شاخ بدی کسرخ رومار سی
ال که ذخیره قیامت نبی	در نه نشو و کاسه پراز دیک سی

و اینها

زود که بنامه سیه در مری	بس بست شکر که بدندان مری
غیر و خه دین دینا از چرخ مری	یوسف که بر می غروشی چه مری

و اینها

کر ویت و بخت باشد و زوی	در پای قسیر بنام ای سیدی
سهل است که من در خدمت خاک شوم	ترسم که تو پای بر سپهر من نبی

و اینها

ای ملل خوش سخن چه شیر نفی	کز دست و زبان چشمت نفی
شاید که یار آن نیت زنی	سرست مو او دای بند سیدی

و اینها

ای غایبم و حاضر دل چلی	دی شاخ کل شکفته در کل چلی
یکبار ز کوی رفیقان و واع	کاخ خرو در آن منزل اول چلی

و اینها

کر کام دل از زمانه تصویر کنی	پنجاهه خود را ز غمان سیر کنی
کریم که در دشمنان بنالی بر دوش	چون دست جفا کند چه بر کنی

و اینها

در این عالم که همه را در بند
 دارد و این را که در بند
 دارد و این را که در بند
 دارد و این را که در بند

در این عالم که همه را در بند
 دارد و این را که در بند
 دارد و این را که در بند
 دارد و این را که در بند

<p>امروز که دستگاه داری توان پیش از تو و مار دیگران بود جهان</p>	<p>پنجی که بر سعادت آرد نشان بعد از تو از آن دیگران باشد هان</p>
<p>شنبه بار دلت سخن سپهر کن ای گنده دخت مهربانی ازین</p>	<p>تا فهم کنی کار جهان را سپهر کن شاید که فراموش کنی عهد کن</p>
<p>یکروز با تقاضی حرامی تو و آنی که من و تو کی هم خوش باشیم</p>	<p>از شهر و درون رویم تها من و تو آن و آن که کس نباشد الا من</p>
<p>چو چهل حسن و رنگ آمد و بود آنکس که زیارت طبع باشد نیکو</p>	<p>آخر دل و دمی پشیمانیست و بود نه عاشق کس و نه کس عاشق</p>
<p>ای مطرب از آن حرف پیغامی ده ای ساقی از آن دود و فاجامی</p>	<p>و آن دلشده را عشوه آرامی ده در شیک بر وجود کوی جان می ده</p>
<p>ما را نه ترنج از تو مرادست نه کرم باز ستای تو باشد که نه</p>	<p>تو خود شکری پسته و بادام بن هر که نبود به زرشندان تو به</p>

ای که با کمال در آغوش
ای که با کمال در آغوش
ای که با کمال در آغوش
ای که با کمال در آغوش

ای که با کمال در آغوش
ای که با کمال در آغوش
ای که با کمال در آغوش
ای که با کمال در آغوش

ای که با کمال در آغوش
ای که با کمال در آغوش
ای که با کمال در آغوش
ای که با کمال در آغوش

ای که با کمال در آغوش
ای که با کمال در آغوش
ای که با کمال در آغوش
ای که با کمال در آغوش

این دست و پاها را که در این دنیا
 می بینیم و می شناسیم و می شناسیم
 این دست و پاها را که در این دنیا
 می بینیم و می شناسیم و می شناسیم

خوشید رخسار من بکشد تو دم	بارت بکشم جانم جز بسم
کرسم ورم خواستی رخسار من	خود را بفروشم و مرا و تو بخرم

و در اینجا

شبهای از شیر پیدا کنم	ز دیک سحر روی ببالین کنم
می پندارم که دیده ام دیدن	در خواب ره و خیال می پندارم

و در اینجا

کفتم که در چشمم بگریزم	صوفی شوم و کوشش بهر خفتم
دیدم که خدا طبع منور شد	توبت کردم که توبه دیگر نکنم

و در اینجا

ما که بی خط طوطی خوش نسیم	در عالم نطق ارجح نسیم
دادم که خاک در دست تو جهان	سحاب زمانه بخندم ترسیم

و در اینجا

در صد بهشت ارجح با دستم	بر شکر گفتار سعدی بکشم
در سنت شاعری با جماع ام	مرکز من سعدی با ما می رسم

و در اینجا

ای دست تو آتش زده و در کج	تو دست شکسته ای ز دامن من
آن دست کجاست که بنور زده	خدا جلالت در گردن من

این دست و پاها را که در این دنیا
 می بینیم و می شناسیم و می شناسیم
 این دست و پاها را که در این دنیا
 می بینیم و می شناسیم و می شناسیم

این دست و پاها را که در این دنیا
 می بینیم و می شناسیم و می شناسیم
 این دست و پاها را که در این دنیا
 می بینیم و می شناسیم و می شناسیم
 این دست و پاها را که در این دنیا
 می بینیم و می شناسیم و می شناسیم
 این دست و پاها را که در این دنیا
 می بینیم و می شناسیم و می شناسیم

من انصرفت از او
تا صبح که در آن کسب
من با تو نام جو
مست و من مست
و من مست

این فصل در بیان فضیلت و کمالات
 اهل بیت است که در هر عصر
 از ایشان ظهور می نماید
 و اینها را در هر عصر
 از ایشان ظهور می نماید

ای صاحب مال فضل کن در پیش	کز فضل خدای می شناسی خوش
نیکوئی کن که مردم نیک آیدش	از دولت و نجات همه نیک آیدش

و اینها

آهنگار آن چشم کاویش	بر مدار مومنان درویش
میخت اهر مستند از دلش	ای کج من ز پس می آیدش

و اینها

ای بی تو فراخ جانی مشک	ماراتو فخرست و ترا از مانگ
مایتو بیدارم و ترا با چنگ	آخوند بکوی که دست آن پیا

و اینها

کردنت و در دولت اهر وصل	در سر برود و در سر سودا محال
یک به سر بران نیمه خاشتم	ناگاه و کز بران نیمه خال

و اینها

از جمله بندگان منش بندم	و چشم خدایه میشن فکندم
با اینهمه دل بر تو ان داشت کرد	چند آنکه مرا پیش کشد بندم

و اینها

خیرم که اندام پیش ازین برم	و رخ و همه پیش ازین برم
کردت رسد که استغفار کنم	در به درم بر آستینم

و اینها

در بیان فضیلت و کمالات
 اهل بیت است که در هر عصر
 از ایشان ظهور می نماید
 و اینها را در هر عصر
 از ایشان ظهور می نماید

این فصل در بیان فضیلت و کمالات
 اهل بیت است که در هر عصر
 از ایشان ظهور می نماید
 و اینها را در هر عصر
 از ایشان ظهور می نماید

سوزش و آتش و کینه و کینه
 سوزش و آتش و کینه و کینه
 سوزش و آتش و کینه و کینه
 سوزش و آتش و کینه و کینه

ای ماه نور شبستان قمر روز	خرم شب آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود کمال خلقت آراسته	پیرایه یمن خود و پسوز

یاروی کینج خلوت است و شب و روز	یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری عاشقی هم ناید راست	کر پروانه خواسی که در پرده بدوز

ما سرگنم در سرت ای ماهی نام	کوته گنم ز دانت و پست نیاز
هر چند که راسم تو دوست و راسم	در راه میرم و مگردم ز تو باز

ای دوست خجاست و چو زلف تو	وی بی سببی که قه پای از من باز
دی است راستی بر وی که عهد	و اعدا کشنده مانعی و امن باز

کر پنهان عیب کویان آفین	منسوب گنم هم هوا و هووس
سخن زنی کنی است که من کرم و	منطوق طرح دوست دارد و کس

چون بره شران بر زلف تو	بر باد و من جان کرامی نصیب و
تا آنکه حضورت توان کرد و بس	دستی که بزدان جوان و برین

سوزش و آتش و کینه و کینه
 سوزش و آتش و کینه و کینه
 سوزش و آتش و کینه و کینه
 سوزش و آتش و کینه و کینه

[illegible]

ویدم که میسر است
از خواب و آیدم سر کشیده

والله اعلم

و ستا چه کان بت لب و
بر مرده صد ساله اگر بگذرد

والله اعلم

از آنکه جمال به سکر باشد
در سر چه که گشت منور باشد
منه پیست سر که نماید نور
اطلعت فی صفای او و بر باشد

و اعلى

کرمن بشکی زانچشم شیرو
خارنی کلستانچشم شیرو
شیران جهان رو در کاو تو
کرمن سگ در بان تو

五

سر سبز و در بسط عالم باشد
 شاید که بر پیش قامت خرم باشد
 و سر بلند سرگز این شمع
 بالای و از از خسر و کم باشد

والعشر

ان عباد و ارباب دولت
که عاشق چاره ندید کردی با
و امر و پیامی که کس خوشتر
نکرده که خوشی که کس خوشتر

[illegible]

این کلمات را در هر روز بخواند
 و در هر وقت که بخواهد بخواند
 و در هر وقت که بخواهد بخواند
 و در هر وقت که بخواهد بخواند

از کیه خود و چشم بدغم نخورد ایسی تواند که جهانی بیرون	شایسم است آسمان میبرد لیکن تو جهان فضل کان منری
زیرا که گرفتار کندت نه نه صبر که از تو روی برگردام	کس با تو عهد و محاربت نواند نه دل پس که با تو شمشیر زند
با و از رخ گل چمن شبان بر عطار بوقت فتن آتش برود	وقت که خیمت نه آتش بر کل وقت رسدن آب حلاوت
شکام ز شاد و کامرانی سر ما شد و وقت مهر باقی	وقت گل و روزش و باقی آن شد که بسمه توانی آمد
یا دل کبسی و سی که جان ساید در ملک خدای اگر نباشد شای	من چاکر آنم که دلم بر باد آنکس که ز عاشق و معشوق گشت
مقصد در این طریقی نرود سری رود و دست و سری نرود	سواد ای تو از سرم بدی نرود آفسوس که دست تو ای سرور نرود

و در هر وقت که بخواهد بخواند
 و در هر وقت که بخواهد بخواند
 و در هر وقت که بخواهد بخواند
 و در هر وقت که بخواهد بخواند
 و در هر وقت که بخواهد بخواند
 و در هر وقت که بخواهد بخواند
 و در هر وقت که بخواهد بخواند
 و در هر وقت که بخواهد بخواند

این کلمات را در هر روز بخواند
 و در هر وقت که بخواهد بخواند
 و در هر وقت که بخواهد بخواند
 و در هر وقت که بخواهد بخواند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
دواء لكل داء

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

(Faint handwritten Persian script from folio 78v)

به نام خداوند
 در این روزگار
 صد باره کلمه خداوند
 تا به روزگار
 و در این روزگار
 که در این روزگار
 که در این روزگار
 که در این روزگار

شبهه اندر د که دره تو امست
باشد که بدست خویش تو خمر زری

مردم همه در خواب و سن ز فکر تو
تا جان بسجده امین مقصود است

ان شب که تو در کنار من می خوابی
و آن روز که با تو میسر و دوری

شب نیست که خیمه از زمین دَو
وین جان طلب سیده در بند تو

کر تو گری بجای من بگرین
من غم تو نشکنم که مانند تو

روزی کشتی بش کیم و لشت
دید کی از ان روز چه شبهه باشد

وزند بخان خود کیم از اوت
فرشته خود هیچ نیاید اوت

آنکس که خطای خویش بیند که روا
آنکه که جمال نماند پیرایست

سرواقت اندازد بالا برود
بهر جا که نقشه پیشم گویم

بجز از دست لولا بالا برود
مونی ز سرست نباد بالا برود

اینکه کارهای دینی و علمی بفرستد

آن سوخت که شمع را چمن می فرو

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, on aged paper. The text is written in dark ink and includes a prominent red flourish or signature mark.

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على

سيدنا محمد

وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خير البرية
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خير البرية
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خير البرية







چهار خورشید این مرد هم می	که مردم سزای زین نیست بری
نخست آنکه چو دست دهد گاه گرم	نخجمی و پست و بی بخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان بر آری	که دوست آینه باشد اندر و نگر
شیویم در آنکه زبانت گاه به نفس	کجا در آنکه تا وقت غم غم بخوری
چهارم آنکه کسی کو بجا می تو بد کرد	چه غم خواست تو نام بدی بری
سزاوارتر از سعدی این نصیحت کرد	ولی چه سود که هم غافل و بخوری

اول نصیحت

یاران کجا و غم ندارند	از مقلدان کاروانی
ای ماه محفل بر آور	تا حال ملازمان بدانی

م

م

م

تری از آن که در سینه
 و در کف دست و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا

نمایه که بر میان شود و قاعده	نمایه که بر میان شود و قاعده
چنانکه طایفه در پناه جاده تواند	چنانکه طایفه در پناه جاده تواند

در اعضا

رحم آینه معشر ال ضی	کعبه روی قدم سپیدی
راحت نفس زندگان ضی	راحت خوشین شمع
آن عزیزان خورنده می	کاش اینان ذکر برود می

در اعضا

از من بگوئی شاد رعیت نواز	منت من که ملک خود امانی
ای که پیش بر قدم خویش میزند	بخت که دست که فریاد می

در اعضا

غما در آنحضرت عالی که راه دهم	محضیت تو می تو باید میرو
امروز اگر نکوشم من کوش تو	خود انکوش تو کند پیش و گری

در اعضا

نظر خیم ارواح من بصورت پنا	که القات نکردند بروی ابل معانی
پیاوندن و فتن بر اسوار ارای	که ناکست بر زمین بر زدن ملکمانی

در اعضا

من دست و عابر اسنان	تایامی برادت بسنگی
---------------------	--------------------

و در کف دست و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا

و در کف دست و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا

و در کف دست و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا

و در کف دست و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا

[illegible]

مجلس اول در بیان فضیلت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

مجلس اول

الحمد لله رب العالمين

ک. ن. ن. ن.

۶۴

طی ۱۹۲۰

...



کتابخانه اعلیٰ محکمہ
کتابخانه اعلیٰ محکمہ

13

منه بر جهان دو اقیانوس

بسم الله الرحمن الرحيم

کف دست که در دست چپ است
 که در دست راست است
 که در دست چپ است
 که در دست راست است

صد نه ازان یک یکتا باشد
 چون هم بر تاقی استند بر شش کند

و لایضا

نکاس از او استیست عظیم
 چون دو کس شورت کنند بهم
 که چار یک طبع و دو خویش
 که در این عیب من یک گویند

و لایضا

و غایت چاکس که است کیستی
 چو میدانی که جاویدان نماند
 که با بر قهر از خود نماند
 روانی که رسم بد نماند

و لایضا

سر کجا در مندی از سر شوق
 چار بانی بر او در دنیا
 کوش بر ناله حجام کند
 و آن تکه در بر حجام کند
 حیف باشد صغیر بیل
 که ز قهر از حجام کند
 کاج بلبل خوش منبستی
 نه خبر آواز خود نماند

و لایضا

که ز و مندا و ماش جان می پند
 سنگ بی قیمت اگر کاسه زین شکنند
 تا دل خویش نیار و دویم
 قیمت سنگ نفعیله و ز کم نشود

و لایضا

ز دست ترش روی روان طهر زد
 گرم روی داشت کرد از آن
 خان طبع نباشد که گوی ترزد
 که روی بر تنم که چشم طهر زد

و لایضا

کافین که در دست چپ است
 که در دست راست است
 که در دست چپ است
 که در دست راست است
 که در دست چپ است
 که در دست راست است
 که در دست چپ است
 که در دست راست است

که در دست چپ است
 که در دست راست است
 که در دست چپ است
 که در دست راست است
 که در دست چپ است
 که در دست راست است
 که در دست چپ است
 که در دست راست است

که در دست چپ است
 که در دست راست است
 که در دست چپ است
 که در دست راست است
 که در دست چپ است
 که در دست راست است
 که در دست چپ است
 که در دست راست است

که در دست چپ است
 که در دست راست است
 که در دست چپ است
 که در دست راست است
 که در دست چپ است
 که در دست راست است
 که در دست چپ است
 که در دست راست است

باغ و منزه از این بزم
 ای که در کمال کمال
 باغ و منزه از این بزم
 ای که در کمال کمال

کرم و خطای میناشد
 کرم و خطای میناشد

چو دولت خواهد آمد بیده را
 چو دولت خواهد آمد بیده را
 چو که در دوزخ نیک نختی
 چو که در دوزخ نیک نختی

روز بکشش فرزند هفت
 روز بکشش فرزند هفت
 چاه در وازه گنجان بید
 چاه در وازه گنجان بید

نامی و خطای از خطای
 نامی و خطای از خطای
 تا تو با صد که کردی
 تا تو با صد که کردی

با دو ارم ز پرده استند
 با دو ارم ز پرده استند
 تو هم از من سپا دار این سپید
 تو هم از من سپا دار این سپید

چه گنجها نهاد و دیگری برد
 چه گنجها نهاد و دیگری برد
 تا زمانه مرک از سرش کرد
 تا زمانه مرک از سرش کرد

نفس که نفس رو و یک میکند با
 نفس که نفس رو و یک میکند با
 چو بخت مرگ بداند که با حق بود
 چو بخت مرگ بداند که با حق بود

باغ و منزه از این بزم
 ای که در کمال کمال
 باغ و منزه از این بزم
 ای که در کمال کمال
 باغ و منزه از این بزم
 ای که در کمال کمال
 باغ و منزه از این بزم
 ای که در کمال کمال

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا في الأرض بعدنا
والمؤمنون بهم يومئذ
أما بعد
فهذه رسالة في بيان حقيقة النفس والروح
ومناسباتها مع البدن والموت
والحياة الآخرة
مؤلفه الشيخ محمد باقر المجلسي
تحريره في شهر ربيع الثاني سنة ١٢٠٤

در میان کتب معتبره
 که در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است

که هر دو دست کند تجدد دست درویش	که اهل معرفتی ترک سکر و خمر است
که سر صنع الهی در دوزخ مکتوب است	که ادم برک درخت اگر نظر داری

در حبس

ای که دست نیر سدر شاخ	بنامش می شود راضی شو
بار که گرد می و صفه و کاخ	که مرا نیز دست رس بودی
شواند نهاد پای فداخ	و اومی را که دست شک بود

حرف الدال

طوبی لدخر العظیم الی غد	بن الدین سید محمد
المتضعف البر الاجل الی	کا صاحب الصدق الکبیر
و ماعتی الی اعلی من عیت	میرزا علی لاجوردی و لا یحیف
و تعاض الی بنیاد ولست سر	بشیر این را با جوتة همه
فاد اصدت صدت خیر قصد	مما رجوت رجوت خیر المرحی
لا زال فی اسنی الجوده و اعند	و عدت جوده الناس محظله
لمحمد ابن محمد ابن محمد	هی الخلال الزکیات ضعفها
لا من بنی احمد فو الهت	و محب الانسان من سکت تری

در حبس

و آتش صفه پیش و پس باشد	که جلی فتنه کیه و از دست و رات
-------------------------	--------------------------------

چون در حبس است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است

که در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است

در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است

کتابخانه عمومی

و در این کتاب
که است فیضی از
قلم این مرد بزرگوار
محمد علی
در این کتاب
نویسند و نویسنده
آن هم از بزرگان

لیکن اس منع سے جو ان میں
میں سے ایک نے کیا ہے

مستحق
اشرف
میرزا

دود و دود

در قطره باران بهار چو تون گفت
 در صورت و معنی که تو داری گفت
 در آواز آهوی تار چو تون گفت
 در صورت و معنی که تو داری گفت

در این باب

کر که ریضا و س کسی گفت که شست	یا و یو کسی گفت که ضوان شست
نیک و بدی که مرد و شست	از نام خواند و هر آنکه شست

چون که دست تو باشد در آید
که دست و دست تو باشد اگر برود

در حقیقت از تصویر و صورت فقیر
گفت نافه را که تصویرت و شوخ کن
کوته نظر باش که در شک کوته
قیمت بر آن کنی که در شک او

سرگزینال و جا به نکر و نرک نام
قارون گرفت که شدی در پیکر

خواست تا عیسم کند بر وروده
لاغری بر من گرفت آن کز که افسی
کر چه دوشم محمد انداخت شستم
شیر اگر منقوش کرد و همچنان شستم

[illegible]

دست بر زینت مایه زینت
شادان خاتم عموشت را
شکسته بر سر زینت را
شکسته خط عموست
حال با صفتش که در خط

سینه که پای نهادی است عاشق
 در از نای شب چشم در دمنده کن
 ز خاک سعدی چاره بوی عشق ام

بدست باش که دست از جهان بزدی تو قدر آب چو دانی که بر لب جوی هزار سال پس از ترک او اگر بوی	سینه که پای نهادی است عاشق در از نای شب چشم در دمنده کن ز خاک سعدی چاره بوی عشق ام
---	--

سخن ندگر تو آراستن بر آوا و کره منت آفتاب معلوم است که زو اهل منر منصب می دمارا چه حاجت بشاطه روی زیارا	سینه که پای نهادی است عاشق در از نای شب چشم در دمنده کن ز خاک سعدی چاره بوی عشق ام
--	--

طریق در رسم صاحب دولت است و کرجان باغ اوندان صادر که زو اهل منر منصب می دمارا چه حاجت بشاطه روی زیارا	سینه که پای نهادی است عاشق در از نای شب چشم در دمنده کن ز خاک سعدی چاره بوی عشق ام
--	--

تو آن کردی فضل خیر با من غیر چرا آستانه فضل که مقصد هم که دست فضل کند و من امیدم یکی است در همه عالم و شوق اهل جا	سینه که پای نهادی است عاشق در از نای شب چشم در دمنده کن ز خاک سعدی چاره بوی عشق ام
--	--

بخردی نیستی نظیر سبب کرم در آن سینه دریا و در پیش بها	سینه که پای نهادی است عاشق در از نای شب چشم در دمنده کن ز خاک سعدی چاره بوی عشق ام
--	--

سینه که پای نهادی است عاشق
 در از نای شب چشم در دمنده کن
 ز خاک سعدی چاره بوی عشق ام
 بدست باش که دست از جهان بزدی
 تو قدر آب چو دانی که بر لب جوی
 هزار سال پس از ترک او اگر بوی
 سخن ندگر تو آراستن بر آوا
 و کره منت آفتاب معلوم است
 که زو اهل منر منصب می دمارا
 چه حاجت بشاطه روی زیارا
 طریق در رسم صاحب دولت است
 و کرجان باغ اوندان صادر
 که زو اهل منر منصب می دمارا
 چه حاجت بشاطه روی زیارا
 تو آن کردی فضل خیر با من غیر
 چرا آستانه فضل که مقصد هم
 که دست فضل کند و من امیدم
 یکی است در همه عالم و شوق اهل جا
 بخردی نیستی نظیر سبب کرم
 در آن سینه دریا و در پیش بها

سینه که پای نهادی است عاشق
 در از نای شب چشم در دمنده کن
 ز خاک سعدی چاره بوی عشق ام
 بدست باش که دست از جهان بزدی
 تو قدر آب چو دانی که بر لب جوی
 هزار سال پس از ترک او اگر بوی
 سخن ندگر تو آراستن بر آوا
 و کره منت آفتاب معلوم است
 که زو اهل منر منصب می دمارا
 چه حاجت بشاطه روی زیارا
 طریق در رسم صاحب دولت است
 و کرجان باغ اوندان صادر
 که زو اهل منر منصب می دمارا
 چه حاجت بشاطه روی زیارا
 تو آن کردی فضل خیر با من غیر
 چرا آستانه فضل که مقصد هم
 که دست فضل کند و من امیدم
 یکی است در همه عالم و شوق اهل جا
 بخردی نیستی نظیر سبب کرم
 در آن سینه دریا و در پیش بها

چو در آید ز کوه و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا

در بریت خرسیر انداختن که حکم	سنگی برست دارد و مایه
دانی که آه سوختن اثر بود	مکدانه که برآید سینه
سعدی بشقار می شوخی علم نشد	شهادین مدنه که در سر بینه
شعر شمع آب در عالم روان است	کز یار میروند خجاستان

در وصف

ای تو عشق تو بر سر کوی	روی تو بر دار دل حسرت
ای سرتی از جو تو افتاده هر کوی	و می روی ز رشق تو افتاده بسوی
ما یکدل تو با کندی که بر آتی	سر خطه بدستانی و سر و رخساری
بر هم زنده دست خراش صفت چمن	کرید و برستان بر داز زلف تو
در کان نبود چون تن زیبا می توانی	وز سنگ خیزد و دل سنگ تو

باینجه میدان لطافت که تو داری
 سعدی چه بود در چشم چو کاین کوی

ای باد که بر خاک در دست کندی	پند است از روضه رضوان شستی
و دور از سبب نیست که شور و بوی	سر خطه چو دیوانه دوان در و شستی
باری که بر رخ جانان طراقی	سر کشیده چون دیده افاق شستی
از کف زدم و من ممشو قد ریب	بل ناز و نام من ای بار شستی
خزاید تو بر خاطر ما کند زای جان	با آنکه تو یکبار هم ریا داری شستی

چو در آید ز کوه و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا

چو در آید ز کوه و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا

چو در آید ز کوه و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا
 و از کوه و دریا و دریا

[illegible]

چه طاعت کرده ام یارب که این باد غریبی
تو نمی یارب که خواب آلود و در وطن نیستی
چو خلوت و میان این نحو اتم شمع کاشتا
که همن لاله را بوم جو مغرم غمبه کشید

زکرون فخر می آمد که انیت العجب و قتی
که سعید را ز روی دوست بر خور و از غم

کبر و زبشید ایی در زلف تو اویم
 که بعد جاداری سرور بیت اندازم
 بس تو بودی میرزا اگر عشق تو چل شد
 سیم دل سیکندم در خاک و دلت کم شد
 دوشهر بر سو ایی دشمنم نیم نزد
 چون رخ لیلی چون قیس بنی عام
 بی وصل تو میسازم مرخید که شکیم
 کنی تخم بشین با اسرار جان بر خیزم
 کرمی تو بود دشت و دگر نکره بشنم

باب اول توأم سعدی در شرح مخد
پیرین و دوست یگانه شد با غیر نایزم

کیمی فاش است
 بیا که در غم نشسته
 ما چنین که درین دم خفته
 شب از این شب
 هر روز که در کوی دریا
 و بیا که در کوی دریا
 نمی توانم از این غم
 عیش و شرف و طعنه جان
 بیا و ادم و کیم
 جواب دای و کیم
 ای که در کوی دریا

[illegible]

در این کتاب که در علم طب است
 و در این کتاب که در علم طب است
 و در این کتاب که در علم طب است

زان می بخشد و سلامت در کام جان
 نام دارد و در سر خار و ارم

تویند اگر زن در بلاست بروم	و لم اینجا سیت تا بلاست بروم
ترک کشفم زان پیش که نهادم پای	نه بزرق آمده اقم با بلاست بروم
چون او را قدیم بدیم جان شیر	بارادت نه که از پیش غمت بروم
گر رسد از تو بگو شتم که مهری	تالاب کور را غرازو که هست بروم

در بد اقم بد هر که شمرم با سیت
 از حد قص کنان تا بقیت بروم

خرامان درم باز گشت از جان اگر بروم	بدید از خوشنودم بکشا رو خوش بروم
و که چه خاطر با هر کسی بودند با دلم	مباد آن روز و آن ساعت که خوش بروم
یکی ستای من جستی ز می عهد شکون	مکن کاند و فدا و غمی اسی یافت بروم
و که خود غمت تا رون کسی مایه ناز	کجا ستای من باشد که جان یافت بروم
بجاست که دنیا جان جانست و در ارم	حق دوستی جانا که ناورد از سو بروم
مکن رغبت بهر سوئی پاران بر ارم	که من مهر و گمرازان هر سوئی بروم
چو پای از جاده پیرون شد چه سود از ارم	چو قفل از دست یکسو شد چه نفع از ارم
معلم که ادب کم کن من ناخشنود	پدر کویند کز ده که من نا اهل فر بروم
بزار ای در یک سندی خال خال فاده	پستی دلم کردی که پروا مانده بروم

در این کتاب که در علم طب است
 و در این کتاب که در علم طب است
 و در این کتاب که در علم طب است

در این کتاب که در علم طب است
 و در این کتاب که در علم طب است
 و در این کتاب که در علم طب است

تکلیف می شود بر نفس و جان
 و در دنیا که کینه می خورد

دین بریدی و تو را که در دل
 شکستند و با او در دل

که با دست خفاست که در دل
 ناز که در دل و تو را که در دل

که با دست خفاست که در دل
 ناز که در دل و تو را که در دل

که با دست خفاست که در دل
 ناز که در دل و تو را که در دل

خون شده و بدم می از مرده بخش
 جانست و لعل تو بود که لب را
 که جل فراسد زنده و را بخش
 که پس از من می چنان یا بدم بخش
 پس کند ز عاشقی تا جهان بخش

سر که بر سدا می جان است چو کینه
 عمر است و لعل تو بود که لب را
 لعل و قضا می شد قد داشت من
 نیست ز نام کام دل در کف است
 عشق تو که بود با من و آن در من

که با دست خفاست که در دل
 ناز که در دل و تو را که در دل

که با دست خفاست که در دل
 ناز که در دل و تو را که در دل

که با دست خفاست که در دل
 ناز که در دل و تو را که در دل

در اصل

کوی خرم که توانی بر آید نش
 حاصل آنست که ایم بود و نش
 که تغیر کند ملک جاوید نش
 پنج روز است بقای من خدای نش
 که در کار بخون در بر و نش
 چه به از دولت باقی بر و نش
 که پس از مرگ میسر نشود و نش
 نا امید می بود از دل باستان نش
 ورنه از بهر شستن من اما نش
 سر که با فوج نشیند خم از طوفان نش
 دولت است که بود و دایان نش

صاحب اسم غز است غم نش
 صحت دوران باست که غم نش
 آنچ است تعالی ملک الملک نش
 جای که است بدین سر که غم نش
 و من شیر کوک نمده مادر نش
 معرفت دار می سر مایه باز کانی
 عقل امر و کند و اروی در و نش
 سر که از نشتا بد زستان خاک نش
 که عمارت کنی از بهر شستن شاید
 دست در و من مردان نش
 دولت نه که از روحی حقیقت نش

که با دست خفاست که در دل
 ناز که در دل و تو را که در دل

که با دست خفاست که در دل
 ناز که در دل و تو را که در دل

که با دست خفاست که در دل
 ناز که در دل و تو را که در دل

که با دست خفاست که در دل
 ناز که در دل و تو را که در دل

که با دست خفاست که در دل
 ناز که در دل و تو را که در دل

که با دست خفاست که در دل
 ناز که در دل و تو را که در دل

که با دست خفاست که در دل
 ناز که در دل و تو را که در دل

که با دست خفاست که در دل
 ناز که در دل و تو را که در دل

[illegible]

وقت اگر از پای دایم که نموده
سوز دل عقوبت تعدیه زمین پر
یا تو بد لب بر زویم آب صوری
دیوانه که شش صدی کا زیند
سر که که بسوزد جگر دم دیده بگیرد
سلطان خیالت بشی آرام بگیرد
شیرین نمایند با شش شکری
که بار و کردار من کامی کف آرام
رسم که نایم من ازین در و دریا
قاصد رو از پارس بکشتی بخران
فریاد که چون شرح فراق تو نویسم
شرح غم بجز آن تو هم بدوان گفت
ز نهار که خون محکم از کف سعدی

[illegible]

از صومعه خرم خرابات برای
تا خلوتیان سحر از خواب بیدار
آنکه در رخت کش و سجاده نشیند
کرد ازین و سجاده طاعت بر آید
مستان صبحی بناجات بر آید
کو سحر ملک سحر سحر آید

[illegible]

نمک برای مال همه سازه شکل

<p> سخت در آمد از خرابات و خاک فلک خرقه زد و لبه ز شمع مجلس او جان در رخ او بجز نیست از خون پیاده چرخید حق و جان او فروشم جان نیز بدین زن باشد گر چشمم دلم بصیر بود تا باقی عمر برده آید صافی خوش شد و در سعدی </p>	<p> عقل خراب در مناجات و آتش زده در بار طبات یروانه شهری و سعادت کای ملک عرصه کرات ای کرده بر خنجر ارشادت با تو هزار جان مقامات تا بذل کنم که مفتلات خوشش ندیدی میهمات بر باد شد آنچه رفت بهمت زین پس من و دردی خرابات </p>
--	--

اضااف نمود آن روح کمال
 امرو یقین شد که محبوب خدا
 شتاق تراکی بود و آرام و صبور
 تا که کرم رواست مژه بم

زیر که نه رویت کرد و صبر تو کرد
 کر عالم غیب این دل با تو کرد
 سر کشندم که کسی جز جان کرد
 چندان کجاند که بر کوه نشاند

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

و راضی

[illegible]

الحمد لله

بوی خوشی رخ
کرده زن تازه بهر دامن
و در دوستان

که چون تار و دشتان کنده شد
بوی خوش ریخت بر این گلستان
در این گلستان که بوی خوش
در این گلستان که بوی خوش

ترسم از شما ای حالم رسوا می کشد
 مردک تا خنجم تا جان در آغوش کشم
 برکت آشفه ام که از تا در باغ وصل
 در و درت می چشم که چه خراب قیام
 تا مصو کشیت در چشم خیال روی تو
 طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نه
 سعدی کش ز باغ غزلت سوزن

ترسم شماست در نیم رسوا می کشد
 بوسه برایت زخم چون پست نام
 بانک زانخی منم بلبل او ایتم
 با رحمت میکشتم که تو انام نیست
 چشم خود پسندی دارم روی خود را
 من که اوجم که چون تو طبع سر جالم
 با همه آتش زبانی و تو که کبر است

لطیفست قیام چه چون سروردا
 که تو خواستی که یکی را سخنی بگوئی
 در و لم مسج نایب خراشیده رو
 زمین انکشت نام بود اری و
 در اندیشه برستم قلم و شمشیر
 سرور اقامت خوبیت و قهر
 ای قیام از کشائی در و بند
 من همه حسد بر آنم که دها که تو
 سعد ما حاره سبقت و مدار او
 آه اگر چون کت دست سیدی می
 تلخ نبود و صفت چه بر آمد بدایت
 تو نه آنی که در کس نشد مکن
 که تو انکشت نامی و خلایق کبریت
 که تو زیاده از آنی که کم و صفت
 تو نه آنی که نه اینی هم آن است و هم
 انقدر باز غنائی که دها گفت قلم
 که تو خواستی که بناسم من بر جی جا
 منکه حجاج تو باشم بر م بارگشت

که تو خواستی که بناسم من بر جی جا
 منکه حجاج تو باشم بر م بارگشت
 که تو خواستی که بناسم من بر جی جا
 منکه حجاج تو باشم بر م بارگشت

ترسم از شما ای حالم رسوا می کشد
 مردک تا خنجم تا جان در آغوش کشم
 برکت آشفه ام که از تا در باغ وصل
 در و درت می چشم که چه خراب قیام
 تا مصو کشیت در چشم خیال روی تو
 طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نه
 سعدی کش ز باغ غزلت سوزن
 ترسم شماست در نیم رسوا می کشد
 بوسه برایت زخم چون پست نام
 بانک زانخی منم بلبل او ایتم
 با رحمت میکشتم که تو انام نیست
 چشم خود پسندی دارم روی خود را
 من که اوجم که چون تو طبع سر جالم
 با همه آتش زبانی و تو که کبر است
 لطیفست قیام چه چون سروردا
 که تو خواستی که یکی را سخنی بگوئی
 در و لم مسج نایب خراشیده رو
 زمین انکشت نام بود اری و
 در اندیشه برستم قلم و شمشیر
 سرور اقامت خوبیت و قهر
 ای قیام از کشائی در و بند
 من همه حسد بر آنم که دها که تو
 سعد ما حاره سبقت و مدار او
 آه اگر چون کت دست سیدی می
 تلخ نبود و صفت چه بر آمد بدایت
 تو نه آنی که در کس نشد مکن
 که تو انکشت نامی و خلایق کبریت
 که تو زیاده از آنی که کم و صفت
 تو نه آنی که نه اینی هم آن است و هم
 انقدر باز غنائی که دها گفت قلم
 که تو خواستی که بناسم من بر جی جا
 منکه حجاج تو باشم بر م بارگشت

کینه‌های دوزخی و غیبت‌های
 کینه‌های دوزخی و غیبت‌های
 کینه‌های دوزخی و غیبت‌های
 کینه‌های دوزخی و غیبت‌های

چنان بود و عهد اول که دیدی
 چنان شد و آیام سلطان حاد

وین

۱۰

یار بار ماه علاج آید اگر تو نداری
 در پنهان گویم که حسد او بری
 که برانی بجان تاجیه از در چشم
 و تو جیدی ازین برو و بدین جا
 ویت در دامن حصص زخم و کینه
 خالق خلق و کارنده الیوان رفی
 حاجت موری اندیشه کمتر جوئی
 که همه خلق به تنگی در آند کسی را
 همه را ملک محاربت بزرگی دیگر
 سعید من ملک الملک و غنم تو صفی
 بخداوندی لطفت که نظر باز نمایی
 یا گویم که تو خود واقف اسرار خیم
 هم بدرگاه تو ایم که لطیف و خیم
 و کس چاره نماید که تویی شبیه
 که گری و علمی و علمی و قتری
 خالی صبح و بر آینه خورشیدی
 بر تو پوشیده نماید که سمیع و بصی
 چه تفاوت کند آنرا که تویی و
 تو خداوند جهانی که غم و غمی
 چاره درویشی و عزت و که ای

تت الکتاب الخیر یعون الله تعالی

حسن توفیق

م

کینه‌های دوزخی و غیبت‌های
 کینه‌های دوزخی و غیبت‌های
 کینه‌های دوزخی و غیبت‌های
 کینه‌های دوزخی و غیبت‌های

کینه‌های دوزخی و غیبت‌های
 کینه‌های دوزخی و غیبت‌های
 کینه‌های دوزخی و غیبت‌های
 کینه‌های دوزخی و غیبت‌های

کینه‌های دوزخی و غیبت‌های
 کینه‌های دوزخی و غیبت‌های
 کینه‌های دوزخی و غیبت‌های
 کینه‌های دوزخی و غیبت‌های

<p>چراغ است و دوشده زیاده سعدی گفت شگفت همانا که صبحم</p>	<p>کامنگ خون من حلاوتی فریاد بیلان خسته خیزنی</p>
<p>مگر در سخن شمع نپوشیدی من اینجا می زمان بیدارم خوش قصایا مظلوم و لایحه محروم کهن حلاوت بوند ابدانی قدر مقتضای مان اقتضای کن سعدی</p>	<p>که روی چون قمر از دوستان ترا چو بود که تا صبح میخوشیدی و گریه میخودای نفس پس که خوشی که شربت غم بجران تلخ نوشیدی که آنخات جند تو بود کوشی</p>
<p>مائی تو بدل از دیم آت صبوری بعد از تو که چشم من آید که چشم خلق تو محتاج و جهانی خیرم جز خط و لایه تو طرف ناکش در باغ روی سرو خرامان که خلا</p>	<p>چون سنگدان ل بنادیم بدوی کونی نمده علم ظلمات و تو نوی مادر تو گریزان و تو اخلق لغوی سبز و شندم که در بر گل سوری کویند مگر بایح شست و تو حوری</p>
<p>سعدی بجا دست امدار تو ندارد هم چو تو بهر که ز روی تو صبوری صلوات من گرفتار است بجا اگر کس دلاری سستی زنده بودی</p>	
<p>بدرین زمان که در این عالم بدرین زمان که در این عالم بدرین زمان که در این عالم بدرین زمان که در این عالم</p>	

درین زمان که در این عالم
بدرین زمان که در این عالم
بدرین زمان که در این عالم
بدرین زمان که در این عالم

مرا و تو که در این عالم
بدرین زمان که در این عالم
بدرین زمان که در این عالم
بدرین زمان که در این عالم

بدرین زمان که در این عالم
بدرین زمان که در این عالم
بدرین زمان که در این عالم
بدرین زمان که در این عالم

بدرین زمان که در این عالم
بدرین زمان که در این عالم
بدرین زمان که در این عالم
بدرین زمان که در این عالم

چه خبر دارد از حقیقت عشق
 خود پرستان نظر شخص
 شب قدری بود که دست
 رقص و قی مسکنت

پای بند هوای سنان
 پاک پستان بضع نروانی
 عارف از اسماع روحانی
 کاستین بر دو عالم

قصه عشق را نهایت حقیقت
 سعدا حقیقت به جوانی

تو خود و صحبت امثال از نروانی
 وصال باو شد و برقیق کرد
 کی بصدق ملت فرو و آید
 بر استی که نه به بازی تو بودم
 ز دست ترک خطای کسی جفا
 و کرد با کشت و خورست باکیست
 کدام سنگ است آنکس که
 سیرت نشود عشقی و پستی
 چه حرم رفت که با سخن نیکی
 من از فراق تو حمار و سیل میار
 هنوز با همه بدعت است که موم

نظر بحال پریشان ماینداری
 که من اسیر نیام تو صاحب بازی
 به ضیقت که تو باز لب پرور
 تو شوخ دید و کس بین که میکند بازی
 نمیرد که من از دست ترک شیرازی
 قتل عشق شهید است و قاش غازی
 که آفتاب بهیمنی جو موم بکداری
 که عاقبت بکند زناک و می غازی
 چه دشمنی تو که ما دوستان نروانی
 مثال از بهاری تو خیل میستانی
 که کر تقدیرانی با طلف نروانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق
 خود پرستان نظر شخص
 شب قدری بود که دست
 رقص و قی مسکنت
 پای بند هوای سنان
 پاک پستان بضع نروانی
 عارف از اسماع روحانی
 کاستین بر دو عالم

تو خود و صحبت امثال از نروانی
 وصال باو شد و برقیق کرد
 کی بصدق ملت فرو و آید
 بر استی که نه به بازی تو بودم
 ز دست ترک خطای کسی جفا
 و کرد با کشت و خورست باکیست
 کدام سنگ است آنکس که
 سیرت نشود عشقی و پستی
 چه حرم رفت که با سخن نیکی
 من از فراق تو حمار و سیل میار
 هنوز با همه بدعت است که موم

نظر بحال پریشان ماینداری
 که من اسیر نیام تو صاحب بازی
 به ضیقت که تو باز لب پرور
 تو شوخ دید و کس بین که میکند بازی
 نمیرد که من از دست ترک شیرازی
 قتل عشق شهید است و قاش غازی
 که آفتاب بهیمنی جو موم بکداری
 که عاقبت بکند زناک و می غازی
 چه دشمنی تو که ما دوستان نروانی
 مثال از بهاری تو خیل میستانی
 که کر تقدیرانی با طلف نروانی

کجاست

خداوند که در این عالم همه را خلق کرده است
 و در این عالم همه را پرورش داده است
 و در این عالم همه را تربیت نموده است
 و در این عالم همه را ترقی بخشیده است

چون دلدارم میسرند نشیر
 دوستان سواهی صحبت دوست
 کو خداوند عقل و دانش و ری
 سرکلی نو که در جبهان آید
 شک چنان نطق بر میوه بند
 تو بسایه شخص می نگر می
 سر که چشم فرحکایت دوست
 سعیدانی وجود صحبت دوست

ترک جان عزیز توان گفت
 ترک یار عزیز می توانیم
 میروم و ز سر حشرت تقاضای
 ده که بر سر کویتوشی گویم
 خاک من زنده تا بر سواهی است
 میروم بدل بی یار و یسین میدم
 چکنم دست ندادم بکریان اجل
 پای می هم چون پای سرمه می
 آتش خشم تو را بسج من کرد اول

سر بازیم و رخ نکر دایم
 ز رشاند و ما سر افشایم
 عیب ما کو مکن که ما دایم
 بهشتش هزار دستانم
 اما شاکان بستانیم
 مادر آما صانع نروایم
 در همه عمر از ان پشیمانیم
 همه عالم بهیچ پستانیم

خبر از پانی ندادم که زمین می برم
 غفل اندر ملکوت است آگاهم
 ساز کاری ملکند آب و سواهی
 که من بدل بی یار و یسین میدم
 تا بن در غمش بر من جان برم
 باری ندادم و ز بار و یسین میدم
 بعد ازین با و مکوشش تو را نسازم

این عالم را که خداوند خلق کرده است
 و در این عالم همه را پرورش داده است
 و در این عالم همه را تربیت نموده است
 و در این عالم همه را ترقی بخشیده است

کرمه

(Faint handwritten Persian script, likely bleed-through from the reverse side.)

[illegible]

شمس بودی بود در عالمی
 شمس بودی بود در عالمی
 شمس بودی بود در عالمی
 شمس بودی بود در عالمی

آخر ای یسجد وین بر خود کار
 سبر آو کر مرید پاک زانی که نیست
 انقدر نشیند که اندر سرای ملک
 ملک آزادی خواهی یافت بی امانی که
 در کارستان صورت ترک خط انفس که
 فی ترا در کمال امکان صورت نیست
 سعیدانای سخن در علم موسیقی

صورت حق چند پوشیده پس کمال
 بنی سرباکی سرمایه بازار دل
 نگذرد تا صورت و سیاست بر دل
 سرو عالم بنده خود کن به نظر دل
 ناشوی در عالم تحقیق بر خود دل
 با تو رسم در یکسر و مجرای کمال
 گوش جان باده که معلوش که دل

آن رعیت که من صوف جانش دم
 همه پند نه این صانع که من می نم
 آن عجب نیست که سرشته بود نگاه
 سرو در باغ نشانند و ترار سر و شام
 عوس من بر کل خسار تو امروز نیست
 مسرت که سر پر جان محبت تو دم
 باش تا جان برو و طلب جا
 نصیحت که کنی شوم ای عزیز
 عجب اطلع سوسا که منت می آید

ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم

این صفت از کوی پرس که مر جدم
 همه خوانند نه ان نقش که من بخوانم
 عجب آیت که من اصل و سر و دم
 که اجازت و سیای سرو و دم
 دیر سالیست که من بل این بستم
 که بفرمانی خستین مهر بیکانم
 که بکاری به ازین باز نمانم
 صبرم از دوست مفرا می آید
 من خود از مردم بی طبع عجب ممانم

ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم

در این کتب که در این کتابخانه است
 از کتب قدسی و کتب معتبره است
 که در این کتابخانه است
 از کتب قدسی و کتب معتبره است

تو بر سندی و چارگان اسیر کنی	که رخ ازین همه مند و ما مجور
تو بار سانی زندی هم کنی سعیدی	میسرت نشود مست یاس میسور
چنین سواران عرصه خاک فانی	ملک چگونه ناشیخه مضمور

اجل و عظم آفاق شهنش و دین
 که بر دوی کونانی از ملک و صد

دل که دید که عاید است ازین	گرفت از مرستی عاشقی سرخوش
بست سر که قداست اگر مست	مگر حال ندارد و ظالم درویش
دل شکسته مروت بود که بارو	که باز میداد این دمن را دل
به دوشه اسیرش گرفت و بند نهاد	دو همه فک که از وی خبر نیافتش
رسیده که نه از حوشتین که دارد	نه از ملامت پیکار نصیحتش
شادمانی دشمن کسی نراوار	که نشو و سخن و سمان و رایش
کنون مصیبتی و اسایشش باید ساخت	که در طبعت زین روش باید ساخت

و کز ساجد کار دل نه سدی
 نمیدم و مشوخی همسر در اویش

سر که با آراشته شد کز جو و چکان	تکیه بر پستی مکن در پستی و دان پش
کی بود جای ملک در خایه و رتیر	ز جو صورت خو کرد و ملاک حاکم
پاک پستان از دروخی بیدین مع	سجده کایز در او بود که سجده که بخانه

در این کتب که در این کتابخانه است
 از کتب قدسی و کتب معتبره است
 که در این کتابخانه است
 از کتب قدسی و کتب معتبره است

در این کتب که در این کتابخانه است
 از کتب قدسی و کتب معتبره است
 که در این کتابخانه است
 از کتب قدسی و کتب معتبره است

ما درین شهر عشق و محبت است
 در آنجا که دلها را میبرد
 ازین شهر عشق و محبت است
 در آنجا که دلها را میبرد

گر چه دوری بر دوش کوشش در راه خدای	سایه ای که در آرزو پارسه بر خیزد
سعدیا دامن توحید کز غل کاه	که نه ازین سر و نه الوه سی بر خیزد

در ایضا

سر خط در برم دل از اندیشه خون شود	تا شهای کار من از عشق خون شود
یا ران جلف نیست که از در آیدم	عشق آن حدیث نیست که از در آیدم
فرهاد ام از لب شیرین کز نیست	در کوچه چشم من بل پستون شود
ساکن نمیشود مثل آب چشم من	لکن در عاشقی بکلاست فزون شود
خرد مدح و ده ندیدم که سعی کرد	تا غفران هر ده من لاله کون شود
دیو اول بسک تفت خراش	زخمت سرای عقل سنج کون شود

چون در عاشق تو بر انداخت چشم عقل
 ترسم که عقل در سر سعدی خون شود

دل بر رفتی از برم ای دوست دیگر	کز دست میره و سرم ای دوست دیگر
سپه است و دستگیری در ماندگان	سر روز نا تو انترم ای دوست دیگر
پایان نیست بحر غمت را و من غریق	خواهم که سر را و دم ای دوست دیگر
راضی شدم بخیطه اکنون جوصلت	آخر بدین محترم ای دوست دیگر
سعدی نه بار با تو برداخت و غیر	یکبارش از سر کرم ای دوست دیگر

در ایضا

دوستی که در دلم نهادی
 در دلم نهادی که در دلم نهادی
 دوستی که در دلم نهادی
 در دلم نهادی که در دلم نهادی

این شهر عشق و محبت است
 در آنجا که دلها را میبرد
 ازین شهر عشق و محبت است
 در آنجا که دلها را میبرد
 این شهر عشق و محبت است
 در آنجا که دلها را میبرد
 ازین شهر عشق و محبت است
 در آنجا که دلها را میبرد

در این عالم که همه را در آتش است
 و در این عالم که همه را در آتش است
 و در این عالم که همه را در آتش است
 و در این عالم که همه را در آتش است

سیرش از شام بشیر از صبح است هر دم که است ملاست کندش کرد پیستم که کشید از شب و چو را بواجب بود که نستی بر اوی رسید و خیر که خیرش بود کسی نیست بی چه اندر دوسه خمره که در سدا که نماند شیرین رشک باز آمد بر کنگه نگر و چو در باز آمد تا بدین روز که شبنامی قمر آمد فلک خیره کش از چرخ باز آمد چو بیگانه نماند چو در باز آمد خاصه اکنون که ز دریای گریه باز آمد	چو مسلم شدش ملکست چاره که ای بدر اهل مندر باز آمد
---	--

کران مراد بشی در کت رما شد اگر مراد غمت جهان بر دل بکنج غاری است که نیم از بند خلق از آن طرف پذیر و کمال اقصا جای پرده در اغم تفاوتی کند و کردت کارین است کشه شوم مراد خاطر به شکل است و شکل نیست به حکا نیا تم اگر تو پسندی بقضای زمان قصار کن سعدی زنی سعادت دولت که یار باشد عین بس است که او نیک رما شد کران مراد جهان یا ز غار باشد و نیز طرف شرف روز کار باشد اگر غایت او پرده دار باشد میان لسان افق رما شد اگر مراد خند او نیک کار باشد و کز قول کنی کار باشد که دایم آن بود که حاجت یار باشد	کران مراد بشی در کت رما شد اگر مراد غمت جهان بر دل بکنج غاری است که نیم از بند خلق از آن طرف پذیر و کمال اقصا جای پرده در اغم تفاوتی کند و کردت کارین است کشه شوم مراد خاطر به شکل است و شکل نیست به حکا نیا تم اگر تو پسندی بقضای زمان قصار کن سعدی
--	--

در این عالم که همه را در آتش است
 و در این عالم که همه را در آتش است
 و در این عالم که همه را در آتش است
 و در این عالم که همه را در آتش است

در این عالم که همه را در آتش است
 و در این عالم که همه را در آتش است
 و در این عالم که همه را در آتش است
 و در این عالم که همه را در آتش است

در این عالم که همه را در آتش است
 و در این عالم که همه را در آتش است
 و در این عالم که همه را در آتش است
 و در این عالم که همه را در آتش است

سعدی از این است که در این کتاب
 از این است که در این کتاب
 از این است که در این کتاب

کرمی دل از توست و گشت	هم صبر که چاره در گشت
اخی اخی که می پستان	ز بهار مر و که در گشت
داند جهانان که عشق	اندیشه عقل معبر گشت
کویند بجایه و گرزو	وز جانب او غریب گشت
کرده بوستان بکشتیم	بر سبج دخت ازین گشت
دانی که خبر عشق دارد	آن کر نهمه عاشق گشت
سعدی آمد عشق بایست	اندیشه جان هم گشت

سعدی از این است که در این کتاب
 از این است که در این کتاب
 از این است که در این کتاب

پروانه عشق پر خطر بود
 اکنون که بسوختی خط غمت

هر چه خواهی که ما را تو روی خست	نچه باز و روان از حسن خست
و که خواهم سست آن که در صالک گشت	چون تو در عالم نباشد و ز عالم گشت
شاید ما را نه خبر خستی جان بید گشت	صنع را آستینه باید که در روی گشت
بازمانی و دیگر اندازی که بدم مید	کهن ز ما هم کوش بر چکیت و دل گشت
کر ترا کامی برآمد و زود وصل یا	بعد از آن ناست بر سواهی برآمد
ست پیمانچه کوئی خلاص عشق را	صلح با دشمن اگر با دوست گشت
کر ترا آنک وصل نباشد کو می	دوست ساز اگر بدید تو به گشت
و رستگ از صحبت خویشم را می	هم دولت بر من بختاید اگر خست

سعدی از این است که در این کتاب
 از این است که در این کتاب
 از این است که در این کتاب

سعدی از این است که در این کتاب
 از این است که در این کتاب
 از این است که در این کتاب

اینک که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

و ده که گریه باریش یار بار فاده را در کاروان بگذشت همچنان آمد میبدم که فدا سرگردان خاک غربت پای در گل نهاد عاقبت خواستی نظر بر خطر خوابان کن کبر و ترس و مسلمان هر کسی در دین خاک پاش خواستم شد با کفتم نهان دوش جور از رده دیدم که از جوی گرم او خوشی ای ترک وصل مایکوی در دل پوشیده مانی تا حکم خوش که مزارت غم بود با کس نکونی نهان ای سحر و روان آخر نمانی کن مصلح خویشی در پیو ای میهم	تا قامت شکر گویم دور کار خوش را یو فایان که بر شد با خوش را سر می بردل نهد آمد و از خوش را و مکر و خواب خوش پسند دما و کنی پیر و دکنی غاب و قرا خوش را قبله از بند و ماریا کار خوش را من این امن منو اسم غبار خوش را در میان و در آن میگفت یا خوش را و هر خواستی را با کن احتسا خوش را به کما دشمن غائی حال از خوش را ای برادر تا به سپی عکسا خوش را تا خدمت غرضه دارم افتا خوش را هر کسی که مصلحت بدست کار خوش را
---	--

دوستان که اندر دلی ل جزا وادی
 تا همان خلق کم کردی و قاجوش

ای که رحمت می یابد برت قامت گویم که دل به دست و خوب	آفرین بر جان رحمت برت یا سخن یا آمدن یا رفتست
--	--

اینک که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

اینک که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

اینک که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

اینک که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است



کز آنکه در سر دگر در دگر
 در دگر در سر دگر در دگر
 در دگر در سر دگر در دگر
 در دگر در سر دگر در دگر

هم می بین نواری کن و بشین چنان
 سخن زنده داند کوشش کن اگر خوش
 می توانی که ز سعدی مکنی هر سر گزین
 یک پروان شدن از خاطر او توانی

که هنوز من بودم که تو در دگر هم کان زنده و آید و تو چنان چه تو روی باز کردی در هر جایی که بختی نویسی بیستی درستی بوصول مری چون با شطرنجی تو که قلب دست ساز امضای تو زهد و با سبایی من و عفتی که چو قله است باشد به از آن خودی چه کند اگر زبونی نکند و زیردستی	همه عمر زنده ام سر این جاستی تو بیل شاهی که حضور غنیمت چه شکایت از وقت که نه آسم نظری بدوستان کن ز بار بار دل در دگر اگر استیست یار به حب که قلب دشمن شکی بر تو بروای فقه دانا خدای بخش ما دل سوختند باید که بدلی بی چو زمام جدد دولت بدست
---	--

کله از اوراق یازان و جفای روزگار
 ز طریق تست سعدی کم خویش کردی رستی
 مشاق تو ام با همه جور و
 صاحب نظران لاف می شنیدند

در دگر در سر دگر در دگر
 در دگر در سر دگر در دگر
 در دگر در سر دگر در دگر
 در دگر در سر دگر در دگر

کز آنکه در سر دگر در دگر
 در دگر در سر دگر در دگر
 در دگر در سر دگر در دگر
 در دگر در سر دگر در دگر

در دگر در سر دگر در دگر
 در دگر در سر دگر در دگر
 در دگر در سر دگر در دگر
 در دگر در سر دگر در دگر

چشمه از تو سگای که در این
 سینه از تو سگای که در این
 سینه از تو سگای که در این
 سینه از تو سگای که در این

تا به روز مرا و سخن این سوز بود
 چون به این دل که خوش آمد و

سعدا که ز دل آتش لبم ز زدی
 پس چرا و دهر میرودش بر نفسی

که دست تشنه میکرد با پای	خداوند از این حسرت تو ای
توقع دارم از شیرین دهانت	اگر گفت و گشتن جوابی
تو خود نمایی و گراستی بر من	بدان ناز که گنجی در خردی
پشیمانی که گزرم فریستی	چنان نوشتم که شیرین تر است
اگر سروی بالا می باشد	نخواهد بود بر پر آفتابی
پیر روی از نظر غایب نکرد	و کرد صد بار بر بند و نقابی
بدان تا کی طریت می بینم	شب و روز آرزو مندم بچوای
آمدم هست اگر عطشان	که باز آید بگوئی رفت آبی
پلاک خویش میخواستی امی	که خواستی بچو کردن با عجبی
بشی داغم که در زندان بچران	سحر کام بگویش آید خطابی

که سعدی چنان فراق میکشیدی
 خواستی دید در فوج عجبی

کم راحت رسانی و گراستی
 محبت بر تحت میفرستی

منم خایان جانی لب
 منم خایان جانی لب
 منم خایان جانی لب
 منم خایان جانی لب

که سعدی چنان فراق میکشیدی
 خواستی دید در فوج عجبی
 کم راحت رسانی و گراستی
 محبت بر تحت میفرستی

که سعدی چنان فراق میکشیدی
 خواستی دید در فوج عجبی
 کم راحت رسانی و گراستی
 محبت بر تحت میفرستی

و در کوه کوهی که در آن کوهستان است
و در کوه کوهی که در آن کوهستان است
و در کوه کوهی که در آن کوهستان است
و در کوه کوهی که در آن کوهستان است

جمل باشد فراوان	تجاشای لاله و سمنی
ای که سرگزیده و جلال	خبر و آینه مثل حیشی
تو که تنهای یشتی	لاجرم نمکری مثل منی
از دهاست سخن نیکو	که کنگه در آن دمان نی
دست در میان میر	پنجو روحی است رفته در
و آنکه فید بر سینه اند	کوید این پرکل است سی
با وجودت خطا بود که نظر	بخطای کنده خشی
با و اگر مرمن اوست	کنان دست زیر جای

چاره چارگی بود و سعدی
چون ندانند چاره و فنی

سخت ز پنا میروی یکبار	در تو حیران میشود نظر کی
خجین روی باری باید نمود	تا نیا نوز و پری رخسار کی
سرگرا پیش تو پای از جای	زیر بارش رخسار دما کی
چشمهای محج است سال را	سمج من شدنی مخوار کی
دوست ما خوانی بی مانکو	در خود ان اوقشا دوار کی
خست کانت را شکسای	یا و اکن یا کس یکبار کی
سعدیا تسلیم فرمان شو که	چاره عاشق حسن چار کی

و در کوه کوهی که در آن کوهستان است
و در کوه کوهی که در آن کوهستان است
و در کوه کوهی که در آن کوهستان است
و در کوه کوهی که در آن کوهستان است

و در کوه کوهی که در آن کوهستان است
و در کوه کوهی که در آن کوهستان است
و در کوه کوهی که در آن کوهستان است
و در کوه کوهی که در آن کوهستان است

و در کوه کوهی که در آن کوهستان است
و در کوه کوهی که در آن کوهستان است
و در کوه کوهی که در آن کوهستان است
و در کوه کوهی که در آن کوهستان است

ما را بکافی توان برادر کرد
 که بخت تو را بخت من باشد
 که بخت تو را بخت من باشد
 که بخت تو را بخت من باشد

گذشت بر من آسید عفت و روز باقی عزم من است	منو منظم نامه حکم فرمای اگر جای و در سر و پیری
--	---

که او نظر کند سعادتش تو بخت بدست معی تو باد است تا پیری	
--	--

دیم امر و ز زمین قری کویا بر من از بخت خدا من ندیم بر استی عجم یاشندی که در وجود کشم از روی نظر پوشت چاره صبر است و احتمال میخامد و زرب کیفیت	محو سر و روان بر بخت باز کرد با باد و دری که تو دیدی بر سر و قری آفتابی ما در و دری تا تنگم بدیده در خطی چون کنایت نمیکند نری عاقل آفته نمیکند دری
---	--

سعادت پیش بر خنجره بر بقوی باشدت سپری	
--	--

رفتی و محنت آن خیال من مکرم مکنهای حاشا نمیرسد میرز من زلفت و پری دیده بر تو خود در شسته این کل برشته	کو کند در بر چشم مصوری که سر و در حال من اینکوتری تا طن برم که رو تو هست دری که خلق ز آب خاک تو رشک منی
--	--

از دمی بر این عالمی که بخت تو را بخت من باشد که بخت تو را بخت من باشد که بخت تو را بخت من باشد	
---	--

سعدی و جلالی
 ماری با دوست زانی سپیدی
 زلف سپیدی و خنجره
 شکر مرده است و کعب
 عشق را تو عشق تو ای
 چو پو و پو و پو و پو
 چو ن و ن و ن و ن و ن
 و آفتابی خنجره
 که بر آید ز خنجره
 و آن شکر است
 که بادی است
 بر سر کوی عشق
 که بادی است
 که بادی است
 که بادی است

در این عالم که همه را در آغوش خود گرفته است
 و در این عالم که همه را در آغوش خود گرفته است
 و در این عالم که همه را در آغوش خود گرفته است
 و در این عالم که همه را در آغوش خود گرفته است

کمان میر که بدایم دست از کمان	بر قنبر که تو از عفت کبر دانی
وجود من تو قلم سر نهاده بر خطیت	انگرم این سر میچنان کبر دانی
دانت ز کجا آن سیر دست	که تیر آه من از آسمان کبر دانی
کرم ز بای سلامت سیر در اندامی	در مروت سلامت ز جان کبر دانی

سر از اودت سعدی جان بهر مرکز
 که تا قاتل ازین آستان کبر دانی

حدیث یا سکر است که در دهان داری	دوم با طلف نکوم که در جهان داری
ترا که لغت بنا گوش قد و خدایان	مرو باغ که در خانه بوستان داری
جمال حاضر خویشند حسن و حسن	ترا رسد که جو دعوی کنی سان داری
ز نام ایل کاین سلطنت جراتی	که چشمن صحنی دست در میان داری
نشان آن دل کم کشیده است	در ابروان تو بشنایم که آن داری
بصفت که توئی لاجچای حیات	فرا تر آئی که رو در میان داری
درین روش توئی سحر جلوه طایب	نیرج من که همه عالم آستان داری

قدم ز خانه چو پرون نمی نهد نه
 که خاک دیده و سعدی راستان داری

دل دیو اکیم هست و سر پیا	که نه کامیت شکستنی از سنگی
نرخش نه تشنه فرو خورم	خرق که در بر من دست مشوی پیا

در این عالم که همه را در آغوش خود گرفته است
 و در این عالم که همه را در آغوش خود گرفته است
 و در این عالم که همه را در آغوش خود گرفته است
 و در این عالم که همه را در آغوش خود گرفته است

در این عالم که همه را در آغوش خود گرفته است
 و در این عالم که همه را در آغوش خود گرفته است
 و در این عالم که همه را در آغوش خود گرفته است
 و در این عالم که همه را در آغوش خود گرفته است

در این عالم که همه را در آغوش خود گرفته است
 و در این عالم که همه را در آغوش خود گرفته است
 و در این عالم که همه را در آغوش خود گرفته است
 و در این عالم که همه را در آغوش خود گرفته است

کینه انداختن
 در چشم غنیمت تو سپیدی
 چرخ زلفش بر لبش
 چرخ زلفش بر لبش
 چرخ زلفش بر لبش
 چرخ زلفش بر لبش

در چشم مست میگوشت کینه داری بوی
 یک ساعت بنگدای اگر از اسب
 که ز دولت شکر باشد و کز خود نهستی
 در بغل لب شیرین اگر شیرین جوی
 پس آنکه با من یکین جفا کردن
 اگر چه آنکه در چشم سر شک انداختی
 که سعدی ز غنیمتش بودی کرارتی

شبانجام میگردید زور آرام و ساس
 کران ساعد کوی دار و بدی با ساس
 پاری لعلت ساقی اگر تلخست اگر کن
 کمال حریفیت را خالفست خرف
 اگر دانی که تا چشم نظر خراب تو چشم
 زمین تشنه را باران بودی بعد از
 خاتم شک می آید کبروی مهیندا

تو پیر زاده نامم که گسایمی آبی
 راست خواستی نه محاسن که نهانی
 سرواقامت غایت تو مجلس باغ
 بعد ابر تو که خون من چاره جز
 بخت چشم ندادم که جهان را چشم
 بر من اردست تو چند آنکه جفا می
 ویکوی هست که مهر تو در و شکایت
 و بخوانی ز رخسارش برانی
 من ازین در بخار و بختی چشم چید

در افسان

گامی زاده نباشد چشمن زیای
 مثل آن روی و نشاید که یکس غنای
 نتواند که کند دعوی هم مالا
 که من آن قدر ندادم که تو دست
 بدو چشمیت که چشم مرا می بینی
 خوشتر و خوشتر اندر ظرم می آبی
 چاره بعد از تو ندانم خبر نهایی
 تیجان شکر گنیمت که غریبانی
 که بندی تو بروی من و کر گشتی

گامی زاده نباشد چشمن زیای
 مثل آن روی و نشاید که یکس غنای
 نتواند که کند دعوی هم مالا
 که من آن قدر ندادم که تو دست
 بدو چشمیت که چشم مرا می بینی
 خوشتر و خوشتر اندر ظرم می آبی
 چاره بعد از تو ندانم خبر نهایی
 تیجان شکر گنیمت که غریبانی
 که بندی تو بروی من و کر گشتی

در چشم مست میگوشت کینه داری بوی
 یک ساعت بنگدای اگر از اسب
 که ز دولت شکر باشد و کز خود نهستی
 در بغل لب شیرین اگر شیرین جوی
 پس آنکه با من یکین جفا کردن
 اگر چه آنکه در چشم سر شک انداختی
 که سعدی ز غنیمتش بودی کرارتی

گامی زاده نباشد چشمن زیای
 مثل آن روی و نشاید که یکس غنای
 نتواند که کند دعوی هم مالا
 که من آن قدر ندادم که تو دست
 بدو چشمیت که چشم مرا می بینی
 خوشتر و خوشتر اندر ظرم می آبی
 چاره بعد از تو ندانم خبر نهایی
 تیجان شکر گنیمت که غریبانی
 که بندی تو بروی من و کر گشتی

کرم عشق بختی گشت سهل ایست
 و چکانیدی تسلیم بر ناله و سوزن
 راستی را درین بر تافتن بودی
 آه اگر وقتی چو گل در بوستان
 و جو خوشدینم کاشکی چون
 از دست دامن جانم گشت خرم
 سرباستی کشید از دست انعام

کاش کاندک مایه زری در خط ایستی
 که امید صلح باری در جواب دینی
 که چو کشتان گشتم ناصواب دینی
 و گلستان باغ سلو در آب دینی
 اندکی پدید او دیگر در نقاب دینی
 کاج پنهان از قیسمان در حجاب دینی
 که بخت دست سعدی در رکاب دینی

کرم عشق بختی گشت سهل ایست
 و چکانیدی تسلیم بر ناله و سوزن
 راستی را درین بر تافتن بودی
 آه اگر وقتی چو گل در بوستان
 و جو خوشدینم کاشکی چون
 از دست دامن جانم گشت خرم
 سرباستی کشید از دست انعام

این بنیام بیداری میری شود
 کاشکی خاتم سودی تا خوابت دینی

بخت آینه ندانم که درویش گری
 من چنان عاشق رو گشت خرم
 بچه مانده کنم در همه آفاق را
 دیدم را که بیدار تو دل می
 گفته از دست غمت سر غمناک
 نعلک میرود آه سحر آینه
 حکما را خبر از محنت پیداران
 سرچر و وصف تو گویند برینا

خاک باز ازینم که بر و بر کنی
 تو چنان بسته خوشی که بر ناخبر
 کاخ درویش من آمد تو ازین
 هیچ علت نتوان گفت بجزنی
 چون تو انم که هر جا که روم درین
 تو نمی بر کنی دیده در خواب سحر
 غمت پیش ما غم مردم بخوری
 عیب است که سر در وطنی

کرم عشق بختی گشت سهل ایست
 و چکانیدی تسلیم بر ناله و سوزن
 راستی را درین بر تافتن بودی
 آه اگر وقتی چو گل در بوستان
 و جو خوشدینم کاشکی چون
 از دست دامن جانم گشت خرم
 سرباستی کشید از دست انعام

کرم عشق بختی گشت سهل ایست
 و چکانیدی تسلیم بر ناله و سوزن
 راستی را درین بر تافتن بودی
 آه اگر وقتی چو گل در بوستان
 و جو خوشدینم کاشکی چون
 از دست دامن جانم گشت خرم
 سرباستی کشید از دست انعام

کرم عشق بختی گشت سهل ایست
 و چکانیدی تسلیم بر ناله و سوزن
 راستی را درین بر تافتن بودی
 آه اگر وقتی چو گل در بوستان
 و جو خوشدینم کاشکی چون
 از دست دامن جانم گشت خرم
 سرباستی کشید از دست انعام

کرم عشق بختی گشت سهل ایست
 و چکانیدی تسلیم بر ناله و سوزن
 راستی را درین بر تافتن بودی
 آه اگر وقتی چو گل در بوستان
 و جو خوشدینم کاشکی چون
 از دست دامن جانم گشت خرم
 سرباستی کشید از دست انعام

کتابخانه عمومی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

از خصوصیات ارجانی
 حضرت است سادات کرام
 حضرت جان نجاتی
 که در میان سادات
 منور و دولت
 کسایه بسیار
 از جمیع کرام
 نوایه بسیار

او خوار و لطف خدای
و زنده باینکلی
صدی صمدی
او زنده باینکلی
صدی صمدی

خود بر سعدی کسری این که گاری
سودن در عشق و اندک ساختن پروتو

در لیس

صید پیاپی که چشید تیر او	سرتواند کشید پای ز رخسار او
کو خند کم زدن یا سناغم بدوز	گر بشکارت آمدست دولت خجرو
گفتم از آسب عشق روی عالم	عصه عالم گرفت حسن جهانگیر
چاره مظلوم نیست جز سداختن	چون تواند که روی و کشد از تیر او
در عکسیتی نگاه کردم و بار آمد	صورت کس نیست پیش تصاویر او
نغمه از سر علی دل او بود	تا بفلک میرسد بانگ ز تیر او

سعدی شیرین سخن این عجب بانگ از بکایت

شاید مانتی است این همه تفسیر او

کشم قتل پای بر آرم بند	روی خلاصت بجمداد
مستوجب مانتی ای که چید	عقلت بخت و کوشش نکوی
آن بوستانه شیرین	دشوایر سید بدخت بله
کشم غنای کب تازی کیش	لیکن وصول نیست بکوه
سرد جهان نهادنی از دوند	آشهر او چگونه رود شهر بند او
چشم بدخت از همه عالم نهادن	تا جر در نظر کند مستند
کرخ و بجای مرو شمشیر	مسکن کجا رود کس اشهد

کمالی و فیض
نموده انداز
در آید از
پای خوش
بر یکستان
کیمین بر پای
کیمین بر پای
کیمین بر پای

او زنده باینکلی
صدی صمدی
او زنده باینکلی
صدی صمدی

مرزا جواد
الدین محمد خان

زانچه که بود امانت
 عاشقی در ششند کفر و امان
 سعد یا صاحب این شرح ان خند
 در تماشا کن خوانی از ایشان
 فراق و ششندش با دیوار
 که را دور کرد و از او بشار
 و علم نیست شهابی فخر و
 و عین و حقش فخر و
 که در میان حقش
 و از آن

ای کل خوشبوی من یا کنی بعد از آنکه سعدی چار دیو بود بلبل خوشگوی من

دست با سرور و اچان و دور کردن

آومی اگر طلب هست و توانایی نیست

سند بر مایه توقف چکند کرنگد

روخی برخاک در دست باد

نعم جانی چه بود تا ندید دوست بدوست

سهل باشد سخن سخت که خوان کونند

میج شک می بخم کا سو می مشکین

روزی ایدر سرکار تو لجم جان سپرد

سعی دیده نکند آشتن از صورت خوب

نه چنان است که دل او در جان برون

عشق بازی هست سر در پای جانان،

آتش در جان گرفت ایعو و خلوص

است میدان رسوائی جهان مردوا

یا کبزاران طریقت را صفت دانی که هست

برکفی جام شریعت برکفی سندال عشق

ما بر اندر کوهی لب بحر عشق نتوان ما

تو به کام تو به کار عشق نهان

پیش از آن در خانه نوان کوی جوکان

بر بساط عشق در اول اند جان پنهان

مرتب و شمالی نه اندر هم دستند

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسمًا من موسمي الدنيا والآخرة

تجدید کرمی

۱۰۰

نورانی

فمن سجد

علاوة على ذلك

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بمخلص واراد

کتابخانه

فان من است

و ان در این کتاب

1. The first step in the process of the development of a new product is the identification of a market need. This is often done through market research, which can be conducted in a variety of ways, including surveys, focus groups, and interviews. The goal is to understand what customers want and need, and to identify any gaps in the market.

کز آنکه در این عالم کمال
 کز آنکه در این عالم کمال
 کز آنکه در این عالم کمال
 کز آنکه در این عالم کمال

مراد تو محراب است در شهر مسلمان	و کز خاکستان باشد کردانی محرابم
مراد از این جوی میسم بود و دیگر	که پیش ازین دنیا می باشد
بندای بار و روم دی ارشد کرد عالم	که دل دوست مشغولت بود
سرای جاری کشم نیم چاه در عالم	و کرده پای بند و فای عهد احلام
کشی یوسف یا که دل اری کنی مارا	الا که دست میگیری پاکر کشم
زنا نیست ولی برکی یای با تو نمود	بیا نیست و نیکی برای تو منم

حرف
 جوده سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
 درمی گیرم دامن محروم ازین مایم

ای دیدار تو روشن چشم عالم بین من	احترامی نماید بر دل سپید من
سوزناک شاد چون پروانه ام در پی	خود میسوزد دل چون شمع بر لب من
تا ترا دیدم که داری سبیل بر آفتاب	آسمان حیران مانده از اشک من
که بهار و لاله و نسیم بر توید کوه می	پرده بردار ای بهار و لاله و نسیم من
که بر غنای من آبی دریا صبر و شو	در شوقی اخراجی و امی عقل و من
خار تاکی لاله در باغ امیدم نشان	زخم تاکی مرهمی بر جان درد آگ من
نه امید از دوستانم ارم نه هم از دشمنان	تا قلندر وار شد در کوی شاد من
از ترس روی دشمن و جواب تلخ تو	کم نکرد و شورش طبع سخن شرم من
خلق را بر زان من حجت آمد چندان	خود که نمی چندان سعدی مسکرم من

کز آنکه در این عالم کمال
 کز آنکه در این عالم کمال
 کز آنکه در این عالم کمال
 کز آنکه در این عالم کمال

کز آنکه در این عالم کمال
 کز آنکه در این عالم کمال
 کز آنکه در این عالم کمال
 کز آنکه در این عالم کمال

کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم

بگردان ساقی جام لب اگر دانی که دست غم میزد غنیمت دانی که دانی که هر روز بروشادی کنای بار غم دور	یا سوز ز خاک دور و دم بروی و پستان خشن و غم عجز نامه روزی میشود کم چو خاکست مجروح چندین مجروح
--	--

مندل بر سر ای سر سعدی
 که بینا و شن بینا و دست محکم

شکست عهد محبت نکاو لبندم بجا که یای عزیزان که از محبت دست قضا ولی که تو کردی بی دوستی این اگر چه هر بریدی عهد شکستی یار ساقی سرست جام باو عشق من آن غم که پذیرم نصیحت عقل بجا که یای تو سوخت و جان زنده پایا صفا کر سر ریشانی	بریده مهر و وفا یارست پیوندم دل از محبت و نوا و آخر کسندم من آن سخن جوخه از خوش شنیدم هنوز بر سر همان عهد پیوندم بر غم مست صبح که میدیدم پدر کوی که من بحساب فرزندم که من پایا تو درم دل از پیوندم خانه خبر زلف تو صبح یابدم
--	---

نموده گفت که سعدی ازین خط بگریز
 کجا روم که زندان عشق دریندم
 کردست و دهنزار جام در پای مبارکت و شام

ای کاش که در این عالم
 ای کاش که در این عالم
 ای کاش که در این عالم
 ای کاش که در این عالم

کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم

ای کاش که در این عالم
 ای کاش که در این عالم
 ای کاش که در این عالم
 ای کاش که در این عالم

ای کاش که در این عالم
 ای کاش که در این عالم
 ای کاش که در این عالم
 ای کاش که در این عالم

در این کتاب که در این روزگار
که در این کتاب که در این روزگار
که در این کتاب که در این روزگار

کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم

از که جویم و او در عاش	در دامن برین اطمینانست
شون رفت جز غم و غمش	و آنکه سر و کسب و داری
که نباشد با هر سلطانش	چه کند به فتنه و تحیر
که علامت کند بارش	ناگزیرت یا عاش
چه تفاوت کند ز بارش	و آنکه در بحر غمش غرق
تا ناله زار در ستایش	کل بغایت رسید بکشد
عشق و عوی کند بطلانش	عقل را که خواست مست
در راحت نماید کجانش	سر که افروخته ز دین
کند اندیشه در وینش	ناله و شکند و در کفر طغیل
یا چو کشی بر لبش	سخن عشق ز نهان گوی
که بداند تحت و یا پیش	ز روی و شرمند و رانی

سعدا که یکدمت بیدوت
 سر و عالم و من دستش

نکران تو چه اندیشه هم از در کش	سر که سودا تو دارد و غم از سر کش
وان سر و صل تو دارد و کد از در کش	آن بی محروم کسب و کد از در کش
و آنکه در عشق نقدی کشد و در کش	سر که از یار تحمل کند و در کش
توان با کفر من چه شرمش	چون لای ز دست بداد و در کش

در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم

کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم
 کجایم که در این عالم

کز آن که در دلم زده ای / کز آن که در دلم زده ای
 کز آن که در دلم زده ای / کز آن که در دلم زده ای
 کز آن که در دلم زده ای / کز آن که در دلم زده ای
 کز آن که در دلم زده ای / کز آن که در دلم زده ای

باز گویم که پیر و در آن جهان ایست
 صدی از هر که در آن جهان ایست

در وصف

بیا که بخیر آمدی کجاستی باز چو آنودی دیگر نیستی با چه کرده ام که برویم نیکبختی باز من از تو دوست ندارم به پوفای باز هنوزم از آن عهد استی باز که خبر دوی تو نمم بروشنای باز که دل نماند دین شهرت را می باز گرین هوا طبعیت چو اناسی باز بصر خود کنی با دیار سانی باز برو که خوش کنی هر که از کنی باز	بزرگ دولت آن دوش تو آبی باز رخ کز مستور نشو و آرام در دخی چشمانی شو و لذت اگر ترا سر مست یا خم نیست شراب وصل تو در کام جان من است دل که بر سر کوی تو کم گشت است ترا بر آید یا بشهر و دگر رفت عوام خلق ماست که بعد از اگر خلوت میستی فی اشیا کز چو سعدی ازین تو آگه شد
---	--

در وصف

در آنست پیا مان که مست نشی که جان سپری کنی پیش تیرانش ضرورتی نعل بوستان نشی که انعام بود بر جهان بر جانش	خوشست در که باشد همدردی نه شرط عشق بود با کمان بروی عیدیم را که تنای بوستان نشی وصال جان جهان فتن نشی
---	--

خلاص باش با اگر خفته باش
 که سرور بای او خوشتر باش
 برون که در صلاخ خوشتر باش
 و دل که در صلاخ خوشتر باش
 یا آنکه در صلاخ خوشتر باش
 یا آنکه در صلاخ خوشتر باش
 یا آنکه در صلاخ خوشتر باش
 یا آنکه در صلاخ خوشتر باش

سر صلاح و دفع مدار سنان
 کز آن که در دلم زده ای
 کز آن که در دلم زده ای
 کز آن که در دلم زده ای

در وصف
 قیامت باشد آن غافل
 شراب سلسله از قیامت

علامت است آن که در دلم زده ای
 علامت است آن که در دلم زده ای
 علامت است آن که در دلم زده ای
 علامت است آن که در دلم زده ای

تا تصور شدی دل خجانی
 جانی تصور شدی دل خجانی
 جانی تصور شدی دل خجانی
 جانی تصور شدی دل خجانی

نماند در سر سعدی ز بانگ رو و مهر
 مجال آنکه در باره یار سپاس کنی

وله

وقت آنست که ضعف آید و نیرو
 قدرت انعطاف شستن بخور
 ناکهان باد خیزان آید و این فوج
 که قومی غمی ازین کلان شوی بود
 یادم آفت رفت و فرود آمد
 شک آنکس که کینه و میکور بود

همه سر مایه سعدی سخن شیرین
 وین از و ماند نام که چرا آورد

شمار کسی باید که غمی سپهر
 آنکس که دل دارد آراسته معنی
 کربل عتاب آید دیوانه میشد
 و تیر کلا بارد دیوانه میشد
 آخر نیم شهادت بادیه سودا
 عشق لب شرفش بس شور آنکس
 بی مایه نعنون باشد سرچشمه گریز
 فضل است اگر خودانی عدلست اگر
 قدر تو ندانم آن که جو تو بگریزد
 تامل تو موستم راه همه برستم
 جای که تو نیستی و من هستم که بگریزد

سعدی نظر از رویت کوتاه نمکد سر کرد
 و روی بگردانی در دست آویز کرد

ای پسر ورامی تسمه و لیز
 از همه باشد که بر تو بیاورد

کسی را سرچشمه نماند از غم
 و غم از غم از غم از غم از غم
 و غم از غم از غم از غم از غم
 و غم از غم از غم از غم از غم

و آنکه مواد را دوست دارد
 و آنکه مواد را دوست دارد
 و آنکه مواد را دوست دارد
 و آنکه مواد را دوست دارد

و آنکه مواد را دوست دارد
 و آنکه مواد را دوست دارد
 و آنکه مواد را دوست دارد
 و آنکه مواد را دوست دارد

و آنکه مواد را دوست دارد
 و آنکه مواد را دوست دارد
 و آنکه مواد را دوست دارد
 و آنکه مواد را دوست دارد

و آنکه مواد را دوست دارد
 و آنکه مواد را دوست دارد
 و آنکه مواد را دوست دارد
 و آنکه مواد را دوست دارد

طاهره خانم

مکرمیم صبا بوی یار من دارد
 بیای سر و در افتد اندامه
 کلاب تازه با تو می که عارض
 بهرزه در سر اورور کار کرد
 و کر سر من بالین عیادت
 مکرم بد و دلی باز نامم یار
 زیر بار تو سعدی خنجر خلعت
 که راحت دل امیدوار من دارد
 مگر شمایل فت نکار من دارد
 طراوت گل نوی سار من دارد
 فراغت از من و از روزگار من دارد
 بدینور که سر خاک من دارد
 که ارم امن بهمت خیار من دارد
 دولت فسوخت که سحره بار من دارد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری

مراغیتان شوق و اشتیاق
 در این عالم کس ندانست
 که این کس که دل از یار خویش برد
 دروغ گفت که از خویش خرد

کس این کس که دل از یار خویش برد	مگر کسی دل از سنگ سخت برد
که گفت من خبری ازم از حق عشق	دروغ گفت که از خویش خرد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش با	که از صفای درون بایکی نظر دارد
پلاک ماه سبانه عشق خواهد بود	کی است مرد که با ما سر سفره دارد
که از محال میراید از عجب شمشیر	نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
و کریمت مصدق کند عاشق را	بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد
از آن متاع که در پانیستان	مرا سرسب ندانم که او چه سر دارد
در غنای بای که برخاک بیند مشوق	چرا نه بر سر و چشم ماکد دارد
نظر بدو تواند حق حرامش داد	که چنانچه تو در همه عالم کسی ندارد

عوا ام عیب کندم که عاشقی تکه عمر
 که ام عیب که سعدی خواند

کس این کس که زیار و یار کرد	کند سر آینه چون زور کار کرد
شک و دل که نشاید کشته رحمت	ماهش بکشم که ز خار بر کرد
آب تیغ اجل شسته است مرغ	که نیم کشته بخون چند بار کرد
حادث قاده را طبع	خراشید که بهلو چو مار بر کرد
دلخامه ساجن ز صلب عیب	که در و دیده با قوت باز کرد
که از دیار صورت ملول شد سعدی	کمان مبر که بعضی زیار بر کرد

بسیار از این کس که دل از یار خویش برد
 دروغ گفت که از خویش خرد
 که از صفای درون بایکی نظر دارد
 کی است مرد که با ما سر سفره دارد
 نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
 بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد
 مرا سرسب ندانم که او چه سر دارد
 چرا نه بر سر و چشم ماکد دارد
 که چنانچه تو در همه عالم کسی ندارد

بسیار از این کس که دل از یار خویش برد
 دروغ گفت که از خویش خرد
 که از صفای درون بایکی نظر دارد
 کی است مرد که با ما سر سفره دارد
 نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
 بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد
 مرا سرسب ندانم که او چه سر دارد
 چرا نه بر سر و چشم ماکد دارد
 که چنانچه تو در همه عالم کسی ندارد

در این عالم که همه را در غم و اندوه
 و در این عالم که همه را در غم و اندوه
 و در این عالم که همه را در غم و اندوه
 و در این عالم که همه را در غم و اندوه

ترا خدایک زان با صحرای بیابان
 و چشم از ناز و دشت فراغ آفتاب
 ملک چشمه نوری بر لب حوری
 پر بر روی پیکر سمن بوی صحران
 همه شب میخیزم سودا بوی و غوغا
 جهانی در پست موقوف کانی شکرت
 مرو سروی مر جانی که مسکن است

چرا بر خاک این منزل نگریم تا کی
 ولیکن با تو چون دل دم گیر انداخته
 تا کی این لبه دل من بارشاید
 کی شکستی توان کردن عقل از دست
 سرو بالایی مشاط چون آبی در چمن
 روی نازکی زات بنمائی و آتش
 شهد با تویی ز پاست و م شیرینی

دل نماید بعد ازین با کسی که خود است
 ساحر حشمت بقیاس ز پایی کشد

چو هست خاطر من حرام باشد
 مگر که خونی خوشت ز ما پروا باشد
 که بر کلین کل سور چی چنین زین باشد
 عجب که چنین بیت و جهان غا
 شب سودای سعید اگر فرو باشد
 عجب میدارم از یامون که چون با
 نمی نیکو است ناکه که او شده اند

در این عالم که همه را در غم و اندوه
 و در این عالم که همه را در غم و اندوه
 و در این عالم که همه را در غم و اندوه
 و در این عالم که همه را در غم و اندوه

در این عالم که همه را در غم و اندوه
 و در این عالم که همه را در غم و اندوه
 و در این عالم که همه را در غم و اندوه
 و در این عالم که همه را در غم و اندوه

[illegible]

جانا دل شکسته سعدی حکایت
 دانی که آه سوختگان را اثر بود

آن عشق است که از دل برنگذارد	وان عاشق که ز معشوق جان می آید
کو بود پس زانوی سلاست بشین	آنگاه ز دست طاعت بفرمان می آید
کشتی که درین رطبه خنجر افتاد	نشیندیم که دیگر بکران می آید
یا مسافر که درین بادیه سرگردان	دیگر از وی خبر نام و نشان می آید
چشم غبت که بدیدار کسی کرده ما	باز بر من نه از تیر و سنان می آید
عاشق است که بی خویشین از دوش	پیش شیشه ملاخص کنان می آید
حاش لشکر که من از تیر بگردانم زری	کرده اند که از آن دست و گمان می آید
کشته یقین و مقاتل شناسانند	کین حدنگ از نظر خلق نهان می آید
اندرون با تو جان افس که فزیت ما	که عالم همه از خلق بهمان می آید
شرط عشق است که از روی شکایت	لیکن از شوق حکایت زبان می آید

سعدیا این همه فریاد تو بی خبری نیست	
آتش نیست که دود از سران می آید	
ازین غلق پیووه تا بمن چه رسد	وز آنکه خون و لیم خجسته نامن چه رسد
بگردانی سمدش خبر سداقت	که دستوس کند تا بهمان من چه رسد
همه خطای من است آنچه هر دو در	ز دست خویشم تا بخویشین چه رسد

ازین عشق و شوقی که در دل می آید
 که در دل می آید که در دل می آید
 که در دل می آید که در دل می آید
 که در دل می آید که در دل می آید

جانا دل شکسته سعدی حکایت
 دانی که آه سوختگان را اثر بود
 آن عشق است که از دل برنگذارد
 کو بود پس زانوی سلاست بشین
 کشتی که درین رطبه خنجر افتاد
 یا مسافر که درین بادیه سرگردان
 چشم غبت که بدیدار کسی کرده ما
 عاشق است که بی خویشین از دوش
 حاش لشکر که من از تیر بگردانم زری
 کشته یقین و مقاتل شناسانند
 اندرون با تو جان افس که فزیت ما
 شرط عشق است که از روی شکایت
 سعدیا این همه فریاد تو بی خبری نیست
 آتش نیست که دود از سران می آید
 ازین غلق پیووه تا بمن چه رسد
 بگردانی سمدش خبر سداقت
 همه خطای من است آنچه هر دو در
 ازین عشق و شوقی که در دل می آید
 که در دل می آید که در دل می آید
 که در دل می آید که در دل می آید
 که در دل می آید که در دل می آید

زانکه که در این عالم
 زانکه که در این عالم
 زانکه که در این عالم
 زانکه که در این عالم

سر که می با تو خور و عجب
 ز سر که در مذاق من زری
 آفرین خدای بریدی
 لایق خدمت تو نسایم
 خواستم گفت خاک کی
 گفت در راه دوست خاک کی
 و شمعان در مخالفت کند
 هر عس از پیش تر
 سر که ابرک پیرادی

سعید اصفاف وصل اگر کند
 ما و روی کسان مجلس درد

آه اگر دست دل من تنب تر
 غم حجاز بوی تر از من قنبر
 دل زنده ام آچاه بر آوزان پس
 سرو بالای منی که سخن بر کند پس
 چون توئی را حوضی و لطر آید پس

سر که روی تو و عشق آورد
 با تو سخن شکر بشاید
 که تو فرزند نازنین پرورد
 روی باید بدین قدم گستر
 عظم اندر زمان نصیحت کرد
 نه که بروانش نشند کرد
 و آتش ما برین مگر دود
 روی در هم کشد خوش آمد
 کو که کرد کوی عشق مگر
 سعید اصفاف وصل اگر کند
 ما و روی کسان مجلس درد
 یاد دل از چهر عشق تو بیا و آید
 کین همه در دجوان من شمارند
 کاش از دود فراق تو بیا
 سرو بالای ترا سرو بالای
 که قامت بر دامن شمع بهیم
 ای دل از چهر عشق تو بیا و آید
 کین همه در دجوان من شمارند
 کاش از دود فراق تو بیا
 سرو بالای ترا سرو بالای
 که قامت بر دامن شمع بهیم

غم از غدا بوی جان
 ای دل از چهر عشق تو بیا و آید
 کین همه در دجوان من شمارند
 کاش از دود فراق تو بیا
 سرو بالای ترا سرو بالای
 که قامت بر دامن شمع بهیم

مهر خاکی شد سر عشق
ز نثار اگر بدانی خالی نظر کنی
کرشاید آن مینوی وین سیر عقل
مادر گرفت و این سودا می وصلان

نشدند ام که باز نصیحت نشدند
ساکن که دامن زلف بد آن کبریا
پس ز ایدان بر اوج خلوت کرد
دستی که عاقبت ز بدندان گریزد

بر خاک ره شستن بعدی عجب مد
مردان حاجی خاک که در چون نه

آهرا نیکه شب و نظر ما آیند
مروم از قاتل عدل بگریز
تا ماست کجی طایفه ز نثار
یعلم اند که کراسی تبار
دلق و سجاده ناموس بخت
از مینو فی سالوسس و نای
می دامن نظر و رخ و سوز
آه سعدی حکم گوشه نشینان

که در شکنی دوستان سلام
سزار زخم سالی که اتقان مد

که جو رقعه باشد که بر غلام
ز دست دوست نشاء در شام

حالت است که در دو عالم
بین سپهرین که در دو عالم
نظر بر تویش که در دو عالم
و این سخن که در دو عالم
باز آن تو می که در دو عالم
عجب شوق و این که در دو عالم
غیر نیست که در دو عالم
آن از روی که در دو عالم

بانی او غنی و فقیر
که دوستی تو در دو عالم
بوی نیکه می در دو عالم

نزار باد و در دو عالم
طوق عشق خاکی است که در دو عالم
که چه چاره که در دو عالم

که در دو عالم
که در دو عالم
که در دو عالم
که در دو عالم

آن بخت تو را که می گویید
آن لطف حق که می گویید
آن روح حق که می گویید
آن نصیبی که می گویید

دانی که ام خاک پرور شک میم
باور کن که صورت او عقل من
کرد ویکران بنظر زیانظر کنند
نیم قبول بس که بیم بر آستان
بر جور و نامراد و بی روشی و بهما

سعدی رضائی دوست طلب کن نہ خطا حویش

المسألة

عبدان کند که را خج افند کار اوست

آخرای سلسله کمال هم بخدا جان سپارد
 خاوری و پاوی کل از او بحسرت دین
 کوشش گفتن شیرین تو و الهامی
 چم آنست دما دم که بر ارم فریاد
 تو سر بر آری گریبان هر روز
 رنگ دست نه زحمت کن
 تو ز ما فارغ و ما ز تو بریشان حسنه
 تشنه باز آمدن از چشمه جوان حسنه
 چشم در منظر مطبوع تو حیران حسنه
 صبر پیدا و جگر خور و نمان حسنه
 مانجو رت سر فکرت بگریبان حسنه
 خور و ن خون خلق بدستان حسنه

سعدی از دست تو از بامی در آمد و روی

طاقت با رستم ناک و محمدان حسد

اینان مکرر محبت محض فرمودند
 کرام جان انسان در نور و بر
 لطف آفت و وحی ایشان کرد

کرمستان
راشیدان
کرگودلی
کاسهکان
دریاچه
مرغان
باجاگان
سیاهرودخانه

مهر بانی و دوستی فرد
 کج اندر جهان نوی موند
 یار با دیکری حسین کوید
 تهنه خود در بد رویان
 همه دعوی و فارغ از معنی
 پیش این دم آن کند که خری

تا ترا گفستی دوست
 که مرا دوستی و منفعت
 کین جهان بی تو بروم
 سر کجا طعمه بود که میست
 راست خواهی میان
 نزد آن عیب این کند که گشت

سر کجا نمی آید چنین کس را
 اتفاقش مکن که هیچ کس

آنچه در وصف تو از شوخی و رعنائی
 سزایا دیدم در پنج و نامل که دم
 ای که مانند تو بلبل بچندانی
 نه از من مسکن کل خند را
 راست گفتمی که فرج یابی که صبر کنی
 سرگزارد و دست شنیدی که گشتی بچند
 خیر از عشق خود است و مدار و نم
 آن نه شهادت که با او توانستی
 همه را دید و بریت نکرد و لیک

و آنچه در وصف تو از شوخی و رعنائی
 مانی نیست که چون تو دلاراست
 شوان گفت که طوطی بشکر خامی
 خیر از شغفه بلبل شیدا میست
 صبر کنی کسی را که توانا میست
 دوستی نیست در آن دل که گشتی
 آنکه او را خبر از شغفت و روی
 تا نکویی که مرا طاعت نهانی
 همه کس را نتوان گفت که پناهی

خجالت سکتم به حیوان
 عیقل من عجب تو در آن خفا
 که در آن است تو در آن خفا
 من این تو در آن خفا
 که در آن است تو در آن خفا
 عجب در آن خفا
 که در آن است تو در آن خفا

مانی که از دست خطا
 که در آن است تو در آن خفا
 که در آن است تو در آن خفا
 که در آن است تو در آن خفا
 که در آن است تو در آن خفا
 که در آن است تو در آن خفا
 که در آن است تو در آن خفا

آنکه در آن است تو در آن خفا
 که در آن است تو در آن خفا
 که در آن است تو در آن خفا
 که در آن است تو در آن خفا
 که در آن است تو در آن خفا
 که در آن است تو در آن خفا
 که در آن است تو در آن خفا

بالقوس

خلاص بخش خدا همه سیران را
 حکم من که بر او رسیده است
 و ای که ندان گفت یا بعد از
 هر کسی که میسر کند زینا بی است
 حکم که او را دست رفت شد
 درین حکم که فرودنده اولین است

سعدی اگر شاعری مثل وصال چراست
سر که دل دوست خست مصلحت خود و جان

[illegible][illegible]

[illegible]

[illegible]

ام سعدی همه جاف بشا بهاری
کافر و کفر و مسلمان و نماز و عشق

وین عملست که دولت محسین است
هر کسی را که توپنی مبر خود را

المطابق لـ

خوشد ز سائر لف چو شام و
 اس قامت به حقیقت قامت
 بر مر که و خوش است در این افق
 بوی بهار رسد بدین ایام صبح
 دل عشوه میفرودست که من مرغایم
 بخاره مانده ام بنهر روزی هم او

طوبی غلام محمد سنو خرغام او
 زیر که رستخیز من اند قام او
 کاب جیات و لب ماوت قام او
 ماوشمال میوز این پیام او
 اینک فادو و سر لطف چو دم
 آنجا فاده ام بغیری که کام او

سر الخطه در برم دل از اید شه خون شود

تا خود علامه گشت که بعدی علامه ا

خیال روی توام دوش و نظرت
تمامی شخص من آراشمان و دوش
دل ضعف از آن کرده آه جان
خیال غریب برآورده بودم از عشق
آب و دیم من فرست خال میشد
صورتش دیدن ز دل نبه بعدی

و جو خسته ام از عشق محبت
چو مرغ خلق برده خاک
که در میان تو خاک
که بر سر افخم
زبانک نام من گوش
که روز او من حال

[Handwritten Persian script]

من بعد از آن که باری هم که
مهر کوفت دست حق نشین
جان دهنده و جان بخش
دل نازده و دل نازک
باغبان و جلد بدل
نظر انجاس است که از ارم
ان کیست دهان که در دهان
بعد از آن که

که کینه را بگوشت چشم را و دست
 سرور و خلق را سیرای و صاحب
 بسار وید و ایم در خان میوه و
 کرد و دست آن سید باغ را چو
 با من نزار و نوبت که روشنی کنی
 بسیار در دل مرا زانید شهاوت

سعدی حمد قدویش تنائی صل کن
سیمرغ راجہ لائق زاغ آستان

ای پلک پی چسبیده در آری سام تو
حال از دمان دوست شیدان
ای بار آشتا علم کاروان گجا
کز رفته آگسند نه ابل روزگار
درد او حسرتا که غم فر دست فریت
رنجور عشق دوست چنانم که سر که ویر
گردوست بنده لکشد یاسرود
که آستین دست نقد بیت کن
بی حسرت از جهان و بی محس در

[illegible]

نعم حاجت کیں کہ کام و پیش شدن از آفاقه روشن گشته هم چاره آنکه سلامتی و مسخرات

پایه امرا و شوق جلال
کوه کرگانه گشتی
روا بود که درین میان
مکان از کوهستان
که در کوهستان
که در کوهستان

چون تو اندشت آنکه و نشست
چون تو کلی کس نمد در حسن روزگار
که مرغی بدخت کمان به تیر

که کند انعام دوست در سبکین گاه	و رنگند حاکم است بنده فرمان
که برزند چنان حادث بخت من است	و روزوار و باطف غایت احسان
میل دارم باغ اندام پر سر	قدی اگر لایقست سرو خرامان
حیرت عشاق را منع کند بصری	بره نداد از عشق هر که نه چرخان
چون تو اندشت آنکه و نشست	یا تواند که نیت آنکه زندان
چون تو کلی کس نمد در حسن روزگار	خاصه که مرغی جوین میل لستان
که مرغی بدخت کمان به تیر	حیف بودی کین همه دست

چون تو اندشت آنکه و نشست
چون تو کلی کس نمد در حسن روزگار
که مرغی بدخت کمان به تیر

سعدی اگر طایلی راه و درخ بر
کعبه و مدار دوست حدیثان

اگر هر ادواتی دوست نام او است	هر ادویش که باره من خواهم
اگر قول کنی و برانی از جوش	خلاف را می تو کردن خلافت
نیان عیب و منرش دوستان	تفاوتی نکند چون نظر بر صفا
غیبتی که ترا بود که مبدل شد	خلل ندر نباشد محبتی که مرا
هر اهری کنی دل نخواهد از رون	که مرده دوست پسند و جای
اگر عدوت و محبت در میان	میان لیلی و مجنون محبت و صفا
نزار و دشمنی افت میان بد کون	میان عشق و معشوق دوستی برجا
غلام قاست آن لبست قیاسم	که از محبت روش نزار جامه جفا

چون تو اندشت آنکه و نشست
چون تو کلی کس نمد در حسن روزگار
که مرغی بدخت کمان به تیر

چون تو اندشت آنکه و نشست
چون تو کلی کس نمد در حسن روزگار
که مرغی بدخت کمان به تیر

چون تو اندشت آنکه و نشست
چون تو کلی کس نمد در حسن روزگار
که مرغی بدخت کمان به تیر

درین عالم پادشاهان و پادشاهان
 ای کاش رفتی زین عالم پادشاهان
 نامی ماندی زین عالم پادشاهان
 سعدی غم نمی برد زین عالم پادشاهان
 بهر چه هست زین عالم پادشاهان

رنج پیده ای و پست کج خواند
 بخش روی نمود دل به کسی سعدی
 که بخت راست فضیلت ز نور با
 که احتمال کند خویشت و نیکو

برقع فرو برد بحال آفتاب را بر ششم من سحر بستند و از اگر عقل رفت چه دانند چه صل است خود و ن سلسلی چون شربت شکر خوردی سحر هم شکر می خوردن و خوش را تا پادشاه خراج نگیرد و سحر من مست او خاک که نخورم	که ماه من با کف دست ز رخ کوی دو چشم جادوی خود را اول نظر گرفت ز دستم کسم مگر وصل دوایی و عشق دوی در دست نیکی کردی عشق او نیست که از تو دور آتش پادشاه من افتاد و کاف قوم از شراب مست و غفلت
---	--

سعدی بخت که مرود کند عشق
 تر نظر نگیرد از اسباب را

مشتاقی و صوری زده که شیا باری شیم احسان بر حال نظر کن سلطان که چشم گیر و میندگان من بی تو زندگانی خود را نمی بینم	که تو شکیب داری طاقت نماند که رخاں پادشاهان احسان کند حاکم رسد و لیکن حدی بود کاسایشی نباشد بی دوستان را
--	---

دوست از نادانستان و بی دوست
 بهر چه هست زین عالم پادشاهان
 نامی ماندی زین عالم پادشاهان
 سعدی غم نمی برد زین عالم پادشاهان
 بهر چه هست زین عالم پادشاهان

درین عالم پادشاهان و پادشاهان
 ای کاش رفتی زین عالم پادشاهان
 نامی ماندی زین عالم پادشاهان
 سعدی غم نمی برد زین عالم پادشاهان
 بهر چه هست زین عالم پادشاهان
 درین عالم پادشاهان و پادشاهان
 ای کاش رفتی زین عالم پادشاهان
 نامی ماندی زین عالم پادشاهان
 سعدی غم نمی برد زین عالم پادشاهان
 بهر چه هست زین عالم پادشاهان

<p>ی روی تو ارم دل غنچه ی روی تو شاد لب خنده ی روی تو خوش خلق و آری ی روی تو خشن و غمناک</p>		<p>ی روی تو ارم دل غنچه ی روی تو شاد لب خنده ی روی تو خوش خلق و آری ی روی تو خشن و غمناک</p>	
<p>من کبر در دلم حکم در ما وقت هست نشود وقت مکر ما</p>		<p>پند بلند تو در گوش من سعدی اسر غز است غفلت ما</p>	
<p>در ایضا قمر</p>			
<p>چهل باشد با جوانان چرخ گردن با یکی افتاده ام کو یکسند زخمیرا</p>		<p>بهر اهل سرخشت این برقی مدیرا من که با بوی قوت بر نیام غمیرا</p>	
<p>آز ویم میکند کاج با شتم تیرا کبر بران دست و کم چشم افتد زخمیرا</p>		<p>چو گلن در بازو آرد سرو قد سیتن میرو تا در کسند نقد پای چو تن</p>	
<p>شکر از پستان او خورده یا شیرا نقد را با شای میسر کافت بود ما</p>		<p>کشتیست آدمی را از تو شیرین روز باز ارجو فی چند وری پیش</p>	
<p>سرح کوشی چاره دافتم کرد ز نقدیرا پرده اسر بر گرفتیم آن تندریرا</p>		<p>ای که کشتی دیده از دیدارت روان ز پیدای پنهان بوجند روان</p>	
<p>سعدی ابرای جانان که هست سر نهی نچنان قدرت باید خواستن تقصیرا</p>		<p>سعدی ابرای جانان که هست سر نهی نچنان قدرت باید خواستن تقصیرا</p>	
<p>در ایضا قمر</p>			
<p>یا قوت چه باشد بکن تا عیان هیچ گویند خوا</p>		<p>ساقی بده آن کوزه یا قوت اول میر خرد طبل دادم</p>	
<p>ای شربت بر دبار کز ما تو شاد باشی نری بار غم ما</p>		<p>تو شاد باشی نری بار غم ما تو شاد باشی نری بار غم ما</p>	

ی روی تو ارم دل غنچه
ی روی تو شاد لب خنده
ی روی تو خوش خلق و آری
ی روی تو خشن و غمناک

من کبر در دلم حکم در ما
وقت هست نشود وقت مکر ما

پند بلند تو در گوش من
سعدی اسر غز است غفلت ما

در ایضا قمر

چهل باشد با جوانان چرخ گردن
با یکی افتاده ام کو یکسند زخمیرا

آز ویم میکند کاج با شتم تیرا
کبر بران دست و کم چشم افتد زخمیرا

شکر از پستان او خورده یا شیرا
نقد را با شای میسر کافت بود ما

سرح کوشی چاره دافتم کرد ز نقدیرا
پرده اسر بر گرفتیم آن تندریرا

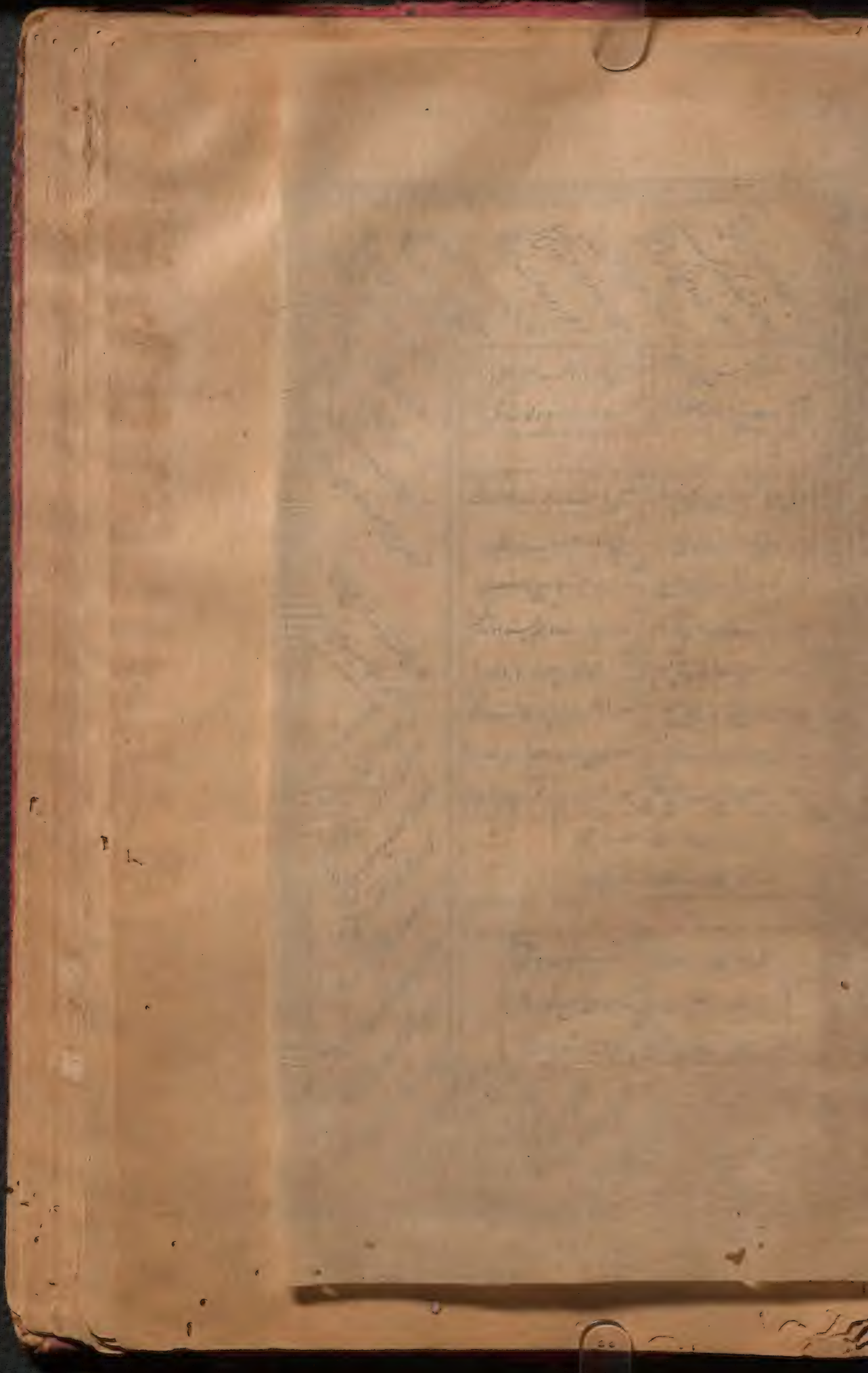
سعدی ابرای جانان که هست سر نهی
نچنان قدرت باید خواستن تقصیرا

در ایضا قمر

یا قوت چه باشد بکن
تا عیان هیچ گویند خوا

ای شربت بر دبار کز ما
تو شاد باشی نری بار غم ما

تو شاد باشی نری بار غم ما
تو شاد باشی نری بار غم ما





سید احمد علی محمد

[illegible]

ای که از کارهای عالم در پیش است
فوق دانی که در سودا و سر است
کجای از برای که در کافران
که در پیش چشم نشو و نما
عقل که در منصب فانی کند صاحب
عقل نیست که از پیش کشد بایار
جمع کند ز نادان و در حیرت
دین خود را در حکم شایسته
آن که در سبزه داران است
دین باری و فرج کشند زودار
دینش کاسی که تعیین است
خداوند کند طهارت

محمد بن عبد رب الرحمن علي
 الكافي الرقي جها موقو
 سبحان عليهم قار صيد
 ابن والوئس والواحن
 طوي الطاريد عسا لار
 ظهرت في النبيرة انا فقه
 نصاب من ضحي لغير
 رقي السحاب والادام هام
 انشا جرمة من حب سجدا
 مر بو عاصي والا هام جاره
 ما جالمون قد قضى خوته
 سعدى حبك وقصر عينا
 حمدي الحسن عن مدري حفا

[illegible]





باون با خجابت و تسلیم شود	تو چو یاری که چو دیک از قصه و شکی
راه و لهاد کرد و برب عاشق و کز	ای خردمند که عیب مری میوش کنی
شاید آن وقت نیاید که تو حاضر باشی	سخن آن وقت نیاید که تو خاموش کنی
سر تشنگ نداری طلب با من	بخت نیش زرد که طلب نوش کنی
پای در سلسله باید که تمان	با تو باشد که کرشمه مست در اغوش کنی
مرد باید که نطق در دهان	آن نال که تو در زلف و بنا گوش کنی
تا تو در بند هوایی در حق نکشت	سخن انگاه تو آن گفت که آن گوشت کنی
تا هر شکلی بود آسمه که درین	شاید آسمه وقت از نظر بر کنی

سخن معرفت از حلقه درویشان پرس
سعد باشد ازین حلقه که در گوش کنی

این عشق بود و این درد
 سرگزشت و ز غم آن دردی
 ای که در وقت کسب
 عجز می کردی در فراق
 کل با جا نیست و نیست
 باری نیست که ز سر او
 علم ز دانش نیست
 مگر از او کی نیست

فصل یکم در بیان صفات
 و احوال و عیال و فرزندان
 و در بیان عیال و فرزندان
 و در بیان عیال و فرزندان

انصاف میدم که لطیفان لبرن ز نابود و سر عیال دایم از سرم چون تو آدمی در میان خلق شمشیر اعتبار بر سر نهاده ام جز صورت در آینه کس را نپسند ای مدعی که آنچه مرا شد ترا شود صید او فاد و پای مناسبت کل ثلث	بسیار دلم نه بدین لطف و دلی الا که کیش تو بستم چاکری انصاف میدم که نهان بشود پیری و ام که کرشمه بکشی جان پیروی باطلت بدیع تو کردن برابری بر حال من بخشی و حالت نیازی هیچ اقدت که بر سر افتاده بکری
---	--

سعدی که بود مایه صبری و کرم اند
 تلخی مکن که کینه بر دخت مشتری

همه کوشیم تا چه فرمای متصور شو دشمنی کس تا تو دستی بخون نیالای این گروه محب سودای خود قست بود که بکفای تو دخت بلند بالای اگر بزانی و کر خجست اگر باصاف و رسان	همه چشم تا برون آید تو آن صورتی که تروت من ز دست تو خوشتر کشف بودی قیام نیند و چنین روی لست آن اما شاکان کوته دست سر و استان جدت جان بشکرا نه دان
--	--

که بود عیال و فرزندان
 و در بیان عیال و فرزندان
 و در بیان عیال و فرزندان
 و در بیان عیال و فرزندان

که بود عیال و فرزندان
 و در بیان عیال و فرزندان
 و در بیان عیال و فرزندان
 و در بیان عیال و فرزندان

که بود عیال و فرزندان
 و در بیان عیال و فرزندان
 و در بیان عیال و فرزندان
 و در بیان عیال و فرزندان

بهر خورنده جهان طبع سرگردم
 زلی که با سزایست تعلقی دارد
 کرد آینه سیماخی لیسن کمری
 وجود که نظر منجم جان و جسد
 مرا کشی تو اقراندگی کردم
 و لی خلاف بزرگان که کشید
 طبع مدار که از دست بدارم دست
 فدای جان تو کرمین فدای خودم

که گویت بچه ماند تو جو سر بر
 چگونگی جمع بود با جان پرشانی
 چون شوی که در مان فیش در مان
 مرکبت و تو از فرق مقدم جان
 رواست که بنوازی و کر بر جان
 بکن مرا بچشاید نه مرجه تو این
 با ستن ملاکی که بر من افتاده
 برای عید بود و کوه سفید بر جان

بهر خورنده جهان طبع سرگردم
 زلی که با سزایست تعلقی دارد
 کرد آینه سیماخی لیسن کمری
 وجود که نظر منجم جان و جسد
 مرا کشی تو اقراندگی کردم
 و لی خلاف بزرگان که کشید
 طبع مدار که از دست بدارم دست
 فدای جان تو کرمین فدای خودم

روان روشن سعدی که شمع مجلس است

بهج کار نیاید کر کشش سوزای

ندانت بخت که در جهان
 پامی نشین آینه عاشقان که کشد
 مرا میر که چونی بر صفت که در جهان
 چنان سده اول شخص می کشد
 تو پرورش گرفتی فرشته جان
 آتش تو شستم و در دوش
 چویش خاطر آمدشال و تو شستم

جهان سرحد در دست صورت تو
 که مرا که تو بگیری زویشتن بر ما
 مرا امکوی چنانی بر لب که خوشی
 که بازمی تواند گرفت نظر با سانی
 زرد و با دافت دراز هانی
 تو ساقی شستی که آتش من
 ندانت که کلوم ز اخلاف معانی

بهر خورنده جهان طبع سرگردم
 زلی که با سزایست تعلقی دارد
 کرد آینه سیماخی لیسن کمری
 وجود که نظر منجم جان و جسد
 مرا کشی تو اقراندگی کردم
 و لی خلاف بزرگان که کشید
 طبع مدار که از دست بدارم دست
 فدای جان تو کرمین فدای خودم

کبریا که در آستانه کبریا
 کبریا که در آستانه کبریا
 کبریا که در آستانه کبریا
 کبریا که در آستانه کبریا

شکایت کفن سعدی که با دست زد
 که سخن رعدینا که تو سخن بر تن میزدی

نه تو کشی که بجای ام و گستم کنای زخم شمشیر اجل که پیش رفت تن آسوده نداند که چه باشد خست کس چنین روی ندارد تو که چو رشتی عرق بروق روی کارین بچکان طویلیان دم و خوشتر ز حدیث شیدان ای خردمند که کشی گم چشم بچکان آرزو میکنند ما تو شبی بودن بوی هم اگر دهن کامی بکف آید	عهد و پیمان وفا دار می و لبندی کشتن اولتیر از ان کم محارحت نکند من که شفا بکنم تو چه دانی که سودی و ز کس این بوی نماید که آهوی تباری همچو خمر من کل قطره باران بباری شکرست آن نه دهن لب و دندان بکار آمدت آن دل بجانان نباری یابشی و ز کنی چون من روی شیب که کل از خا بر میزاید و صبح از شب تباری
---	---

سعدی آن طبع ندارد که زخوی تو بر خند
 خوش بود سرحد تو کوئی و شکر سرحد تو باری

بدایت که کردی وفا بد آنکه بختی وفا و عهد نمودی لم سلیم ربوبی تو دست عهد کردی که پای صبر نداری نزار چاره گیرم که تمنعان تو کردی	طریق وصل کث دی من آمد تو بختی چو خویش تو ادم تو میل باز کردی چشم خویش من خلاف سر بختی تو پهلوانتر ازانی که در کس بدین بختی
---	---

کبریا که در آستانه کبریا
 کبریا که در آستانه کبریا
 کبریا که در آستانه کبریا
 کبریا که در آستانه کبریا

کبریا که در آستانه کبریا
 کبریا که در آستانه کبریا
 کبریا که در آستانه کبریا
 کبریا که در آستانه کبریا

کبریا که در آستانه کبریا
 کبریا که در آستانه کبریا
 کبریا که در آستانه کبریا
 کبریا که در آستانه کبریا

من سرشته آن که کوه بستاند
 من سرشته آن که کوه بستاند
 من سرشته آن که کوه بستاند
 من سرشته آن که کوه بستاند

تشنه ز ستم که مسطح کرد	ورنه باز آمد آب رفیع بوی
عشق و دم که در مصطفی	آتش و پنبه بود و سنگ بوی
سر که بادوستی سرتی از	کو دو دست از وجود خوش
تا گرفتار جسم جو کانی	احتمالست خیر و نیستی
پادشاهان و کج و خصل چشم	عارفان سماع و پادشاهی
سعدیاست عشق شکر بوی	نخاست بطبع شیرین
سر که بی انا شد این کجا	عود و ناسوخته ندارد بوی

کل افشان اگر زدی شب بوی
 غنیمت دان اگر زدی شب بوی
 غنیمت دان اگر زدی شب بوی
 غنیمت دان اگر زدی شب بوی

مبارک باقی باشد که	ز نزدیک بسوزاند بگرادور
عصا بن میر و چکان	ترا باری چنین باشد که
نیاید که بسوزندت که	اگر خواهی که چون آتش
کرت با خوش افشاند	ز یاد آن است بشند و تو
میخی که بر دین تو	نه آن ساعت که شب
تناسلی که روزی کند	اگر سر جاکشیریت چون
بصورت زان کرف	فراموش شود و این
نقدارم که بامارت وصال	مگر که بر چسبیت اند
ساختن و مداری تو	که چون ی تنهای شب

کما را پیش از طاعت
 کما را پیش از طاعت
 کما را پیش از طاعت
 کما را پیش از طاعت

این کلام در حق تعالی
 این کلام در حق تعالی
 این کلام در حق تعالی
 این کلام در حق تعالی

[illegible][illegible]

تو و کینه یابی

میرس ازمن که سحر باد
چونیکوروی و بدعده ای
چرا با تو ای مشروطین
صفت منکمندم خوب و
نمیدانند که این عیفت
ولیکن با قیسمان چاره
و در با من کوی ای با کوی
اگر با خبر و یان می نشینی

دیگران کبر و انداز اول	تو چنان در دل من رفته که جان
تو تمامی و من چسبیده کوهی	پادشاهی کنم از سایه پهن
بنده و ارث سلطنت ام و من	در جامه ندی میرسدت کبر و
ست خویش ز که و ظلمت	مستی از عشق نکو باشد و خوش
من از آن شاخ امید تو ام	غالب الظن بقیمم که تو نیم

خوان درویش بشیرنی و چسبیده بخود

ما بر خیم از تو کمان کشی	کوهل خوش میاش از تو پند
که کشی بنام و بنوازی	مانوسه نسیم تو خیم
کشی اگر در عشق پایی	چون ام که خیم چون پند
دیده فرو خیم تا به دور	باز نظر مسکرم سوختنی
غایت خوبی که هست	دوست حسد میرد شمن از خیم
موجب فریاد خیم تا به دور	چاره مجروح عشق نیست
چند توان ای سلیم	کاب دیانت بر و نکستی
آدمی تو شمن عشق	ساقی مجلس بهاران

مستی عشق را عیب مکن بعدیا
مستی یعنی تو نیز کرم ازین می جویی

من از تو روی چشم
کوهل خوش میاش از تو پند
مانوسه نسیم تو خیم
چون ام که خیم چون پند
باز نظر مسکرم سوختنی
دوست حسد میرد شمن از خیم
چاره مجروح عشق نیست
کاب دیانت بر و نکستی
ساقی مجلس بهاران

چنین خوب باشد که در این
 و چنین خست باشد که در این
 و چنین خست باشد که در این
 و چنین خست باشد که در این

در چمن بی نظیری و لطف بی تنای
 لایق تر از امیری و خدمت پیری
 ترک عمل بخت امین شد هم غزلت
 سر خط سربجایی برینک خایم
 فردا باغ دوزخ ناهنجت بسوزد
 کامروز آتش عشق از روی پروان می

سعدی ترک گشتی ز خلق پستی
 از سنگ غم نماند بعد از شک حایمی

عمری یاری کردم شطرنج
 از دولت وصال حاصل شد
 ای لاف تو کند بی پروا تو کنی
 سر خطم فراقت بر دل نهادی
 و آنم که فارغی تو از حال دردی
 در این عاقلان را که فرو نماند

قیمت کل برود چون تو بجز آرای
 و آن جاده طاعت و سر خرامد یک
 خد بارانی است آخر نصیحت کفتم
 و آب شیرین تو در خنده و کفایتی
 بار دیگر ننگ چون تو بر قفایتی
 دیده بر دوزخ یکدگر کفایتی

در مری بانی در عهد بی دومی
 خوشتر ز باد است سی و در خضر غلامی
 بی خیر امانت اندیشه اجرا می
 آخو چه بر من آید بر منقطع کلامی
 کامروز آتش عشق از روی پروان می

زان اشطار مارا آنگشود و سحکا
 و ز محنت فراقت در دل نهادی
 وی قامت تو سر روی می و می
 سر خطم در و حجت در دل نهادی
 کور در اشطارت خون شوقی
 بشنو تو این سخن را کانیست یگان

آب شیرین تو در خنده و کفایتی
 بار دیگر ننگ چون تو بر قفایتی
 دیده بر دوزخ یکدگر کفایتی

نماند از این که در این
 و چنین خست باشد که در این
 و چنین خست باشد که در این
 و چنین خست باشد که در این

ای قصید را که در این
 و چنین خست باشد که در این
 و چنین خست باشد که در این
 و چنین خست باشد که در این

ما به شش نام تو را خوانی که ششم
 و در دعای باب و امیر و دی

که چه آرام از دل ما میرود
 به عشق تو که زب و لب و لعل

سودا شش نام تو را خوانی که ششم
 قاضی و در دفتر خود می نویسی

عشق و دوام عاقبت مختلف اند سعیدا
 هر که سفر نیکند دل نه به بشکری

رو چو شای قهر خانی	تا شد عقل دیوانگی
بوالعجب بیانی خیالت	چشم خردمندنی فزونی
با تو یاشم بکدام آرد	وز تو گریزم کجایم مردانگی
با تو بر آیم چشم آرد	وز تو گران و حشت و کجای
پیر و خانه سعد خیال	یا بر دو دست بهیمنگی

سرو سینه صاحب امیری	نیک به عهد یکدیگر می میری
کس من شوخی و عفت نمی	خود چینی یا بعد میری
ره می همان دارد از مردم	تو پیر و می آشکارا میری
که قنات می کنی در خود کمر	یا خوشتر زین کس شای
می نواری بنده را می کشی	می نشینی بخیض یا میری
اندرونم با تو می آید و یک	خاتم کمرست غوغا میری
ما خود اندر قید و زنجیر	تا کجا دیگر منف میری
جان نخراید برون از تو هیچ	شهر کفر می صبحا میری
که قدم چشم من جوی	وید بر منم چشم میری

میل می کرد از انکار و دوری
 به تو فغانی روی منانی
 از ده پهلوی و بر لب و لب
 زانی خوش و در میان آدم
 زینت کمر می پییزی
 نقاب از نظر افشاده درون
 که ز اینم بدین خوش نظری
 جان خطا با تو دام از دست
 نقش بر دل نام بر شتری
 بن که کوی از کوی می اندازی

این که کوی از کوی می اندازی
 به تو فغانی روی منانی
 از ده پهلوی و بر لب و لب
 زانی خوش و در میان آدم
 زینت کمر می پییزی
 نقاب از نظر افشاده درون
 که ز اینم بدین خوش نظری
 جان خطا با تو دام از دست
 نقش بر دل نام بر شتری
 بن که کوی از کوی می اندازی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible][illegible]

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳

و انست آستین چو افشان لبر
مقدان وستان از چو دست
آمدت که بگویم نظر بخود کنم
غایت کام و دوست آنگه حد
روی خاک میبندم که تو پاک میکنی
سرچین تو برحق حاکم دست مطلق
نبود اگر مبر و دولت کجا رود
لغیم اگر نه نیت هر فراموش شود
جان بدیند و زمان زنده شود

سعدی اگر پادشاه شد عمر تو را دوست
ملک بین خدش را که بکشی به علم خوری
و انی که گفت مرا این بلل سحر
تو خود چرا آدمی کنش پیروی

[illegible]

دل خوشی که در دستان
 دل خوشی که در دستان
 دل خوشی که در دستان
 دل خوشی که در دستان

در ره عاشق تیران
 در ره عاشق تیران
 در ره عاشق تیران
 در ره عاشق تیران

دل خوشی که در دستان
 دل خوشی که در دستان
 دل خوشی که در دستان
 دل خوشی که در دستان

سر که نشسته است روزی بوی عشق
 سر که نشسته است روزی بوی عشق
 سر که نشسته است روزی بوی عشق
 سر که نشسته است روزی بوی عشق

دل خوشی که در دستان
 دل خوشی که در دستان
 دل خوشی که در دستان
 دل خوشی که در دستان

دل خوشی که در دستان
 دل خوشی که در دستان
 دل خوشی که در دستان
 دل خوشی که در دستان

در وقت که در آن روزگار
 که در آن روزگار
 که در آن روزگار
 که در آن روزگار

که خدمت قایم خوانم
 سعدیا که روزگار است

چه رویت آنگه دیدارش بر دامن
 که در آن روزگار
 که در آن روزگار
 که در آن روزگار

سخن پدا بود صدی که حدش تا کی باشد
 زبان در کش که سوخت ندارد خدایا

چون نمک نباشد دل مسکن جای
 آن بوی گل و سنبل و لاله نایل
 و شب شب دست در آغوش
 ازین طلب صبر چه ای که نه ارم
 در هیچ مقامی دل مسکن نشاید

که در آن روزگار
 که در آن روزگار
 که در آن روزگار
 که در آن روزگار

که در آن روزگار
 که در آن روزگار
 که در آن روزگار
 که در آن روزگار

که در آن روزگار
 که در آن روزگار
 که در آن روزگار
 که در آن روزگار

که در آن روزگار
 که در آن روزگار
 که در آن روزگار
 که در آن روزگار

و چون در این عالم که درین عالم
 و چون در این عالم که درین عالم
 و چون در این عالم که درین عالم
 و چون در این عالم که درین عالم

مرا چو نیکو دیت و پای خست
 کما امید بخشیش خداوندی
 حدیث سعدی که کلمات میند
 همچو زیاده کرش تو پسندی

دلیلی

چون است حال استان ای
 ای کج و شمش از خستگان
 با خلدی بر او یا برقی خست
 بر ساعت از لطیفی ویت
 عود است زرد اسن مائل
 کل نسی دار و باروی و لغت
 و قی کند نشت و یکمان
 ارقه یکیشی بند میگرد
 زاول و فامودی چند اندل
 عمر و کربایه بعد از سدی
 رسم نماز صوفی با صحبت
 کر بیدار آن آیه فسر یا پیری
 مرهم دست و مارا همچو یکداری
 و نه بشکل شیرین شور از جان
 چون شکوفه بار بار از بهار
 یا شک زرد اسن نمای تاج
 تو در میان کلهها چون کل میانی
 این یکیش زردم و آن یکیش
 و رند خود رویان خوشتر که کار
 چون مهرخت کردی است ای
 کین عمر صرف کردم از بهار
 طبل بود که صورت بر فیه کار

سرد در که پس در مان چاره
 در مان در روی بادوست ساکار
 چو کسی آمد از پا و تو دست کار
 کز آن آویز میست و ال او کار

و چون در این عالم که درین عالم
 و چون در این عالم که درین عالم
 و چون در این عالم که درین عالم
 و چون در این عالم که درین عالم

و چون در این عالم که درین عالم
 و چون در این عالم که درین عالم
 و چون در این عالم که درین عالم
 و چون در این عالم که درین عالم

و چون در این عالم که درین عالم
 و چون در این عالم که درین عالم
 و چون در این عالم که درین عالم
 و چون در این عالم که درین عالم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

حرم عصمت و عفت تو آری باد
 خلف و دود و سلف شرف و دولت
 ای سودا نشو خالک و دود
 سر که خواهد درین مملکت بخت
 جد و مری نه بد آنکه دود
 قدم نه بد بخت تو آری باد
 جاودان قصر خالیت چنان
 علم دین محمد بجه برای
 ملک آیه حجت ملک ملک
 و کبر باد بخت برومی برای
 بر خطای مبد که بروا بخت خای
 کج و شکست که بخند تو آری
 قلم انشوی و اراوت بر لب زبای
 تو آند که بر و ساید غر غمهای

این سخن بعد از آنکه
 صفی شد بعد از آنکه
 چشم عادت کرد به روی
 ماسی را رخ کرد و ای
 کاخ و دایره ای
 بار یکین یعنی برای
 ای که صبر است صلح

نکحو امان ترانج کرامت سر بر
در کمال ان ترانج دعوت بر

چشم رضا و محبت بر تنه ای
چون که روبرو با سید استیلا
ای که نیاز بود صورت حال
عشق حقیقت است اگر حل مجاری
ای که ضحیم کنی کردی او دگر
و نظر سلیمان عیب ایام کنی
پیش نماز که در سر و روان
قدال دل منم سهون ایام کنی
دی با من گفتش و اعد او
گفت و دعا بخود بکن که بیست
گفتم اگر لب کرم نمی خورد
کفتم اگر بزم قصه دراز میکنی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

سعدی خوش خوانیم پس بجا برآیم
سفره اگر نمایی درج باز میکنی

بود که این شهر را بنامش نهادند
و از آن زمان به بعد هر کس که می‌خواست
به آنجا برود باید از او بگذشت

[illegible]

[illegible]

کرم خدای نامی باریخ درود باد
 پاک ما سرتی که روانه و جنت
 کرت بگوشت پیشانی فطریه و دهن
 مزاجت که بنید دوا بود که بگوید
 کرت کسی پرستد عاشقش بکنم من

سخن خیر و اعم بر زخم و پرستی
 بر بر پای نهادم پای پرستی
 دوا می درو من اول که یکی خشتی
 که من باز تو فریدم بر پرستی و
 تو هم در آینه بگر که خوشترستی

این کتب را در این عهد کشف
 فرموده شد و در این عهد
 در این عهد کشف شد
 در این عهد کشف شد
 در این عهد کشف شد
 در این عهد کشف شد

عجب مدار که سعدی مار دوست نبالد
که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

تو اگر چنین عوی که او داری
 در کس نمی کشام که بخاطرم
 ملکی می دادم بچشیت بخام
 بر کس ضیاع نمی شکایت از
 کل بوستان میست چه نعمتی
 چرخ سازنده دید کی خلافت کند
 نکال احسن باشد ترشنی ز
 تو خجانی وصولت در آن
 یکی لطیف کنی بر من سزای
 بخدا اگر سعدی است بر ما

[illegible]

چون که گوشت می یابد چو چرخ
بارب این سار بهی که در شکر
چو دینار و چو زر از نظر صحن
نام از علم خود در خفت صحن
در مسکری چه چشمت بسیار
باشا شاهان خفت بسیار
قربان چو شمع اندر در
دشمن چو شمع اندر در
طرح چو شمع اندر در
چو دینار و چو زر از نظر صحن

توضیح در باب سبک و سبک
توضیح در باب سبک و سبک
توضیح در باب سبک و سبک

توضیح در باب سبک و سبک
توضیح در باب سبک و سبک
توضیح در باب سبک و سبک

دوق سماع مجلس است بگوشت ل	وقتی رسد که گوش طبعت بیانی
بسم از نو اگر من که پری فدا	بسم از نو اگر من که پری فدا
نه که بر دوا هم طریق آشنایی	نه که بر دوا هم طریق آشنایی
تو حاصلی نه دار و غم روزگار فتن	تو حاصلی نه دار و غم روزگار فتن
غم و فراق بکشت و سهل باشد	غم و فراق بکشت و سهل باشد
چه دوست و فراقی غم سر صبر کن	چه دوست و فراقی غم سر صبر کن
غم حال در و دندان غیب کربت بنا	غم حال در و دندان غیب کربت بنا
خجی گوی با من که چنان سیر خشم	خجی گوی با من که چنان سیر خشم
خجی ای قامت بنمای سرو ق	خجی ای قامت بنمای سرو ق
که نه آفتاب آن سعادت که ف	که نه آفتاب آن سعادت که ف
و که آفتاب رویت نمای آسنا	و که آفتاب رویت نمای آسنا

سعدی نریز خودم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس شکنی

بکار و دم درست که نمد گالی	بکار و دم درست که نمد گالی
چشم او فاده را که تواند استمائی	چشم او فاده را که تواند استمائی
که بشی نیده باشی را زانایالی	که بشی نیده باشی را زانایالی
که احتمال دار و بقیاتم وصالی	که احتمال دار و بقیاتم وصالی
که مگر کشاد که در دولت وصالی	که مگر کشاد که در دولت وصالی
که چنین زرقه باشد همه عمر تو	که چنین زرقه باشد همه عمر تو
که بخیشین نه از هم ز وجودت معلی	که بخیشین نه از هم ز وجودت معلی
بخلاف سرو بستان که ندارد احدی	بخلاف سرو بستان که ندارد احدی
بطباخه و بر بطر بر یکدک شامی	بطباخه و بر بطر بر یکدک شامی
که قمر شمساری بکشت جلالی	که قمر شمساری بکشت جلالی

توضیح در باب سبک و سبک
توضیح در باب سبک و سبک
توضیح در باب سبک و سبک

توضیح در باب سبک و سبک
توضیح در باب سبک و سبک
توضیح در باب سبک و سبک

طبع فطرتی که باطنی
 خدمت غلام محمد شاعر آید
 ای سرمد قلمی که
 جان و طبع جانانی
 نیش و تافتن درون
 خشم و کینه از خون
 چنان هم تو در لب
 چون ام تو در لب

بروز کار غزلان یا بکنیت	علی ابدوام نیاوی پس او
چنان فی طبع منی که درون	نشسته و کان میرم درون
چو بخت کسانیکه با تو بخت	مرانه زمره گفت و نه بخت
رقب نه شب چو بخت	که طبع او تمیزش و تو سر
تیریت سخن کفتم ای صبا	مکونی تا نه کل بخار حاجی
تو سوزسته مستان را	چو آتش نباشد مگر
ترا کدول بود و شمشیر چو حاجی	ترا که سمع ناسد ناسد

چون ام تو در لب
 کوی که جسم در لب
 سوز که تو در لب
 حاجت بود و حاجت
 جز اینست که
 سوز جان جسم
 دفع غم و دل
 از لب

وفای یار بدین وین من سیدی
 دروغ ناسد و سلف هر خطی

اگر کلاه شکین رخ بر انداز	کند در قدمت عاشقانی
اگر برقص در آبی تو سر و سیم	نظاره کن که چه می کنند
تو چنین قد و بالا و صورت	میسوزد و لاله و شمشاد و کون
که ام باغ خوشه تو کلی دارد	که ام سر و کند بافت از رخ
بحرین خال و بناکش اگر کج	نظر تو با قد و بالای خود نداری
غلام با چه صبا غلام صبا	که کلاه و جدت می کند
کوی مطرب باوان ساز	ناله بلستان خوش اوار
که که است که صد دل بگری	ترا امید یک غمزه پروازی

که صورت تو در لب
 کوی که تو در لب
 دروغ ناسد
 سیدی غلام
 بر این هر دو
 این هر دو
 از لب

این هر دو در لب
 از لب
 این هر دو در لب
 از لب

این شعر را در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰

حلقه کرد و خیشتم	نایاب درون حلقه بری
دین بری پیکران حلقه بود	شایدی مسکنند چو پیکر
صبر بلبل شنیده بر کز	چون بخندد شکو پیری
پرده داری بر آستانه	میکنند عقل و کبر پرده
چه خورشیدی ای بر شمشیر	تا غم مسج و جهان خوی
رایک است بخت با دست	کردید با و آخرت بخری
اس بات از کدام شهر	تو قلم نیستی کاشیکری

قلم این است سعدی در

اینرا از این استن در دوی

اکرم حیات خشنی و کرم بداد	سرنوشتی حکمت نهیم که با دای
من اگر نه از دست بختم که با	نوا اگر نه از چو من کشی که با
بختی منو اتم که شکایت	بعد بابت تو دردم و توانی
تو بختی منی نکال من	که نظر منو اتم که بختی منی
من اگر خاتم نیست نظری	عده عسکر تو بر کرم که با
خدای که بردهم کشی که بر کرم	کسی تو چون کز تو که تو کشی
منم ای کار چینی که در امضا	عده شب بخت مسکن و خشنی
و کران شب ارم بختد و از	بر عجب که زنده کردم صبحی

این شعر را در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰

این شعر را در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰

این شعر را در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰

یاد ابدای کوی خرم و دلش
کام دینم در این جهان بودم
تا که دینم را از دست او بدم
و چون که دینم را از دست او بدم
و چون که دینم را از دست او بدم
و چون که دینم را از دست او بدم

خرم یار خور تاغم کار تاجور
 سپهر صبر محل کند تیر فراق
 با چنین یاد که ما محمدت بیستم
 بنده دار بر خرفان حسد او فداور
 که خرم زنی پیش تو سر نگریم
 معشوق نیست به تیر اجل ای غمخور
 مجلس در که امروز بهستان بانه

گوشت بز ناله بلبیل کن و مطرب بکند از
کونکوی سحر از بعدی شیرازی

می برزند ز مشرق شمع فلک ز با
 عقلم زد و لعلی جدا نش
 کرنگ فتنه بار و فرق نفس
 آن کوزه بر کفمه کباب حیات
 صوفی چگونه کرد و کرد شراب حیات
 گرمی جان بندت بسان که من
 و یو انکان تر سنده از صوفی
 صوفی و کعبه خلعت سعدی و طریقت

و این کتب و قریب آن که در دست
مستوفیان است از کتابهای
سازمان را که در میان ایشان
است به دست مستوفیان
درج شده است و در هر یک
از آنها نام صاحب آن
و تاریخ نگارش آن
و نام مستوفی که
آنرا تصدیق کرده است
و نام مستوفی که
آنرا تصدیق کرده است

[illegible][illegible]

قون ویش دادی و من نهی و نهی
 اگر ما تو نهی و تو نهی
 قون ویش دادی و من نهی و نهی
 اگر ما تو نهی و تو نهی

با ماه جارد
 گل با چو و او چو کی
 پیش روی چو است و او
 سلطان صفت خمر و در
 با او چو که در می سلطان
 که هم چو که در می سلطان
 اول نظر که چو که در می
 کوئی در او چو که در می

تسلی و تسکین
 و تسکین و تسلی
 و تسکین و تسلی
 و تسکین و تسلی

ساده و کف جا و ان تیغ خیزند	کوش کجا که نشو و نما زار خاشاک
چند نصیحت کنی که بی نیکو ان مرد	چون زووم که بخودم شوق نمی برد
من بد وقت خوشترم پر شک و شکوه	موی سیاه بیکدم چشم سیاه و ناله
بوی شب سیدر باغبان در گره	آب حوضه میرو و این خوشتر کن
با بهار و بوی گل مستحق این صبا	چون توضیح ملکی حرف بود ز خاشاک

کوش کجا که نشو و نما زار خاشاک
 چون زووم که بخودم شوق نمی برد
 موی سیاه بیکدم چشم سیاه و ناله
 آب حوضه میرو و این خوشتر کن
 چون توضیح ملکی حرف بود ز خاشاک

الفصلی در

طولی که به از تو دلاویز تر سخن	باشم میرو و در دماست در سخن
در هیچ دوستان تو سر وی نیاید	با دلم چشم و پسته و دهان شکسته سخن
و جب که در سخت آفرین کنند	لیکن لکنت نباشد تو در سخن
انصاف نیست با تو و کس نه	من عهد کنم که نگویم و اگر سخن
چنان دلیرت بنظر می کنند	من خود چکومت که بود و بطعنه سخن
ای باد اگر حال سخن گشت بود	و کوش آن مول که بگویند سخن
و صفی چنانکه در خوش است نگویم	آهسته حال انبوه معتبر سخن
شرم آید هم می که فرخنده سخن	سرکشند و دهان قصه سخن
و بیکد که سعدی عاشق شد	و سیم و شش و شش و شش سخن

باشم میرو و در دماست در سخن
 با دلم چشم و پسته و دهان شکسته سخن
 لیکن لکنت نباشد تو در سخن
 من عهد کنم که نگویم و اگر سخن
 من خود چکومت که بود و بطعنه سخن
 و کوش آن مول که بگویند سخن
 آهسته حال انبوه معتبر سخن
 سرکشند و دهان قصه سخن
 و سیم و شش و شش و شش سخن

کیرم که حال غرقه اند دوستان
 آخر درین مینه بر سندر سخن

با بهار و بوی گل مستحق این صبا
 با بهار و بوی گل مستحق این صبا
 با بهار و بوی گل مستحق این صبا
 با بهار و بوی گل مستحق این صبا

کز بیدار شدن زان کس که در خواب
 کز بیدار شدن زان کس که در خواب
 کز بیدار شدن زان کس که در خواب
 کز بیدار شدن زان کس که در خواب

کس که بیدار شود و بیدار شود
 کس که بیدار شود و بیدار شود

و در جفت نیاید که چه سرور و
 عارض شود آن کس که در خواب
 و در رسید است و لیکن
 سر کز نو و جسم بدین حسن و
 خالیت بر آن چه نیاید
 فی الجمله قامت تو ای و
 کفتم که دل از خیر لغت بر
 سر کس که بجان از و می
 مرد که در شمشیر چهار روی
 کز خسته دلی نغمه زور سر کس
 نزدیک من نیست که چه

سعدی سر نوای تو دارم سر خوش
 مر حاکم که عیال و شوهر کفایت
 سهل باشد بر کس که
 سر جزان تو خیر بخوانی

ترک خانه مانم و توان
 شک نیست از آن که

کز بیدار شدن زان کس که در خواب
 کز بیدار شدن زان کس که در خواب
 کز بیدار شدن زان کس که در خواب
 کز بیدار شدن زان کس که در خواب

کز بیدار شدن زان کس که در خواب
 کز بیدار شدن زان کس که در خواب

کز بیدار شدن زان کس که در خواب
 کز بیدار شدن زان کس که در خواب

بیکجا سپردن آن سپهر چوین
 خیزیدن دل صفتش چوین
 سبزه دامنش چوین
 خیزیدن دل صفتش چوین
 سبزه دامنش چوین
 خیزیدن دل صفتش چوین

مراد از خضر و شیرین کاری و خوشی
 نصیحت کردن آن سناست سرگردان
 شکایت پیش این روزی و چوین
 گزاشته بر کردنی عالی تمی سجد

خنده خبر ندارد سپهر بر کار جان
 بر عقل من بخندی که غمش بگرم
 دل داده را علامت گفتن چوین
 دامن پای کبریا می بر و خوشی
 من ترک مهرمان در خود می شناسم
 روشن روان عاشق آتیه شناسد
 با و بکن که من دست از دست بدم
 من اخت ما خود را تسلیم عشق کردم
 چشم از تو بر بگرم و بیکشد در فیم
 شکر فروشن صراحی کس چوین

شاید که استفت بر سر زند محدی
 تا چون کمن کردی که و شکرد پای

مجت کار فراد است و که بپستون
 ولیکن با که میکوی چوین
 بنحو ارا آن تریکان کون از
 تو گزشتی پس از و خوشی آنی

کین شب دراز باشد در چشم پاسبان
 کین کارهای شکل افتد بکار جان
 میباید آن نصیحت کرد آن ستان
 تا دهنست بگیرد دست خدا چوین
 بگذر تا سپای رخساری آن
 و اند که روز کرد و روزی شب شناسد
 شمشیر نیک لاله موند مهربان
 همچون زمام اشتر در دست سار
 مشتاق کل بسازد ما خوشی باغیان
 این دست شوق بر سر آن ستان

شاید که استفت بر سر زند محدی
 تا چون کمن کردی که و شکرد پای

بیکجا سپردن آن سپهر چوین
 خیزیدن دل صفتش چوین
 سبزه دامنش چوین
 خیزیدن دل صفتش چوین
 سبزه دامنش چوین
 خیزیدن دل صفتش چوین

مراد از خضر و شیرین کاری و خوشی
 نصیحت کردن آن سناست سرگردان
 شکایت پیش این روزی و چوین
 گزاشته بر کردنی عالی تمی سجد

خنده خبر ندارد سپهر بر کار جان
 بر عقل من بخندی که غمش بگرم
 دل داده را علامت گفتن چوین
 دامن پای کبریا می بر و خوشی
 من ترک مهرمان در خود می شناسم
 روشن روان عاشق آتیه شناسد
 با و بکن که من دست از دست بدم
 من اخت ما خود را تسلیم عشق کردم
 چشم از تو بر بگرم و بیکشد در فیم
 شکر فروشن صراحی کس چوین

شاید که استفت بر سر زند محدی
 تا چون کمن کردی که و شکرد پای

شاید که استفت بر سر زند محدی
 تا چون کمن کردی که و شکرد پای

عبد الشمان ابن علی
پادشاهی کوخانی پسر
ایلی که کوشه زارینان
من از زمان درستان
مختلف دسیان و خطیران
بکوه آستیمان غزلان
به شهرن بازار گلشن

۱۵۷

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کرامت سکنه شریک
ششم اوزان با او
ششم هر دو اقم با او
کمید اندوای در جدی
کر خور از عسل طبع
کرم

خلافت شیعی کریمه
نایب خاندان رومی
کریمه

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book.

که در این شب شینان جام لطیف
 چندین که جو شوم از ما جمعیست
 از یک در ماندن شام زنده دل
 اندوه دل کجاست الا یک از هزاران

ای صبح شینان جام لطیف
 چندین که جو شوم از ما جمعیست
 از یک در ماندن شام زنده دل
 اندوه دل کجاست الا یک از هزاران

سعدی بزرگواران همی شسته در دل
 پروین میستان کرد آلا بر کاران

تا کی ای جان از وصل تو برون	که ندارد دل من طاقت هر آن
بر سر کوی تو که خوی تو این خواب	دل نهادم بخوابهای فرساون
عقل خویشم از عشق تو دماند	خویشم بدل و دل پیر و سنان
جان بزرگ قیمت خاک تو آن کجاست	کرد بر کوشه نعلین تو توان
سر شمع لب سیاه تو فانیست	تا چه آیدین از خواب پریشان
با وجود رخ و بالایو که نظریست	در گلستان شدن و سر و حران
کریدن چاه رخدان تو زهر جیست	نیایه آمدی از چشمه جوان
سر دل سوخته کاخ زلف تو فانیست	کوی از آن بر توان در خم جوکان
آه از کس نمود تو در چشم من	بر خیز و بکل و لاله و ریحان دیدن

سعدی ای من نمودم و دانستم
 حیا کار تو جان و آن و جان

چه خوش بود و دل آرام دست کردن
 روزگار عزیزان که روزگار عزیز

که در این شب شینان جام لطیف
 چندین که جو شوم از ما جمعیست
 از یک در ماندن شام زنده دل
 اندوه دل کجاست الا یک از هزاران

دل از این شب شینان جام لطیف
 چندین که جو شوم از ما جمعیست
 از یک در ماندن شام زنده دل
 اندوه دل کجاست الا یک از هزاران

و اما در این روز
و اما در این روز

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

سید

دل بود و دست دلبر شاه
جانست و فدای دلی جان
عاقبت کند شکایت از دور
ما و ام که حسنت آیند و ما
بی ما رغبت و دلبسته کنج
بخارند در گلستان
کرد و نظرت مستوحش کن
مدراجه غم را بر خفت کن

بروای بخت خویش را
بر شمع دل نیست تاوان

چست آن یازنج با پسین
تی ارم که چمن ابرو اش
از آن نوبت که دیدم که شواش
سر از رویک دیدارش اینم
بجای آرزو بندم و لکن
از آب و گل من صورت تو کن
غریب کو ان باشد چند
من از هر یک د ارم بر مکروم
نکارنا بشمرت چه حاجت
بدست و دستان بر کن
کیش تاب جانم نکیند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

شاد و خوشحال
 از خوشی و شادمانی
 از خوشی و شادمانی
 از خوشی و شادمانی

سال ما بجز این پسر من نخواهد بود
 اگر چه با شوق و تاملش بدم
 مگو که معنی این دجان خواهد بود
 بگو که بر من آن جان که از غمت بدم

آینه که می بوی من
 بسیار خاف و من کردی
 مار تو بخاطر من
 این قاصد خلاف بگذارد
 بر خیز و در سر ای برسد
 آن را که یک می بینی
 چون آن گرفت و هر دو
 سعدی حرفت باز آید
 شمشیر که میزند بر پیش
 در وی خستد می و اک
 آینه بنگار کی و فاک
 یک روز تو نیز یاد من
 وین می بماند ست
 بشن و قای بسته
 روزی و بخت مست
 باز نشنیده ام
 آن در ده چشم
 دشنام که میدهند

زیاده و شکایت از دوست
 زیاده و شکایت از دوست
 ای و می تراست دل من
 آیت محبت تو که من
 چشم تو چراغ من
 کاش میخواست از باطل من

از خوشی و شادمانی
 از خوشی و شادمانی
 از خوشی و شادمانی
 از خوشی و شادمانی

از خوشی و شادمانی
 از خوشی و شادمانی
 از خوشی و شادمانی
 از خوشی و شادمانی

از خوشی و شادمانی
 از خوشی و شادمانی
 از خوشی و شادمانی
 از خوشی و شادمانی

بسم الله الرحمن الرحيم

بسیار عمر مرا گرفت و رفت
چشمهای من سوختند
سر آن کسی که نصیحت کند مرا
نه روزی شرم دارم و نه شرم
چه دشمنی که کردی چنانکه خود

ترا که گفت که سعدی مر و عشق تو شد
که از وفات کردم دست شد که مر

نه از چند مردم که سرخس ششم
 هوش دوم از اول که دل کبیر
 حکایتی زیادت کبیر از پیشین
 مگر تو روی هوشی و فتنه تاریخی
 من پیرده دل آن که در میان غم
 پای بصلح من مروز در کشتن
 مرا هیچ بدادی من نیز بر آغم
 برخم خورده حکایت کنم زور و دغا
 برآه مادیه فتن بر آشتن طلب
 مرا گوی که سعدی طریح عشق را

خوشامد
 اگر بوی تشویش
 بدین بودید که شایسته
 دروغ است خدا را و کج
 روان تشویش
 مرا از تشویش
 می زباید از تشویش
 که بکند با تشویش
 تشویش تشویش تشویش

ملک پری پری شدیم
 شاکر نعمت هر طریق کردیم
 در همه شاهی عزیز و ناز تو خواهم
 ای بت صاحب دلان شاهانه
 دیده نمکداشتم تاز دل
 تا تو اجازت دسی کردیم

ملک پری پری شدیم
 داعی دولت هر طریق کردیم
 در همه عالم طلب و شوق تو
 تا تو بنعم و خوشی تو
 بامی عیاری ز کس نه تو
 جان کرامی نهاد و بخشیم

دوستی است سعد ما کما
 عهد و وفا هم برین قرار کردیم

من از تو خبر ندادم که تو
 پرس حال من آخر تو کجایی
 من ابله و زخم آری تو
 نداشت که کجایم تو سر دوشتم
 چو روی باز ندیدی جهان
 ضرورت که عهد و وفا
 نیاورم که بنالم کوفتن از
 بگو و بر سرم ای سیاهی
 چو ملل آیدست تا حلال

کرم سلطان بسیار دایم
 دل بسیار به تو بخشیم
 محبت کردی و محبت تو
 کویا ز روی تو خوشی
 عارف اندر حق تو
 شام اندر حق تو
 بیچسب از من نه کلام
 بایست شد و در سر
 سعادت کاران تو بر

کسی که تو ام که تو
 که چون می کند روزگار
 که درشت نیار دخی عی
 که بی وجه و شرف جهان
 شب فراق منه شمعش
 و کجاست آید بر این
 چو یک سر آتش نشان
 هر جا که تو ای که سنگ
 چو لاله لاله کردی بمان

ای مومنی که تو
 خدای تو تو
 ای مومنی که تو
 خدای تو تو
 ای مومنی که تو
 خدای تو تو

این کتاب در بیان معانی و اسرار
 و اسرار و اسرار و اسرار
 و اسرار و اسرار و اسرار
 و اسرار و اسرار و اسرار

ما چنین گشتن در خوش و خوش و خوش
 سرور و آید ز پای که تو بختی ز بجای
 تا دل از آن نبرد وین فرد و تو
 گوش دلم بردست تا که چه آرد خبر
 و عن بی شمع را هیچ باشد و تو
 در غم و غم شوی چه از دور و درسی
 با غمت میکشم و زنده عالم چشم
 رای خداوند است حاکم و فرمان
 ای که هست کنی عاشق و یو و آن
 کو بسلام من آبی با همه بدی و تو

سعدی اگر طالبی راه و رنج
 یارسد جان بخلق یارسد دل

من همان و ز که روی تو دیدم گفتم
 سر که آشفته روی شدم با روی
 هیچ شک نیست که این قد مطلق
 رنگ و غم دل با همه کس میکشد
 پیش از آنکه که بدو بگی احب مکار

در وصف و در وصف و در وصف
 در وصف و در وصف و در وصف
 در وصف و در وصف و در وصف
 در وصف و در وصف و در وصف

ماه مبارک طلوع بروی مستقیم
 ماه و چند روز که تو بر آیی سام
 سر چه پسند تو شد بر همه عالم
 چشم امیدم بر آنکه آنجا آری
 مجلس بی دوست را هیچ باشد
 تائب درویش را هیچ در آید بشام
 که کند التفات و کند احترام
 که بکشند ام و رنوا و علم
 شاید حاضر است که تو ندانی
 و من پدلستان جان است

سیم آنست بدین آنکه در دلم افتم
 مگر اکنون که روی تو چو موی شستم
 اگر بد آنکه من با غم رویت ختم
 فاش که آنکه ز چکانه منی بستم
 معرفت پسندم و دلمی ز غم

در وصف و در وصف و در وصف
 در وصف و در وصف و در وصف
 در وصف و در وصف و در وصف
 در وصف و در وصف و در وصف

این کتاب در بیان معانی و اسرار
 و اسرار و اسرار و اسرار
 و اسرار و اسرار و اسرار
 و اسرار و اسرار و اسرار

لی مونس و طاعون
حق و زنی از خرم

حق و زنی از ضمیرم
در آید و به راه دود کوشش تمام
فانفسی که با نفس میروید ایام
شی نیمی درونی که درونم
چگونه شب بجز هر چند درویشم

مردود و برادر و دوست و خان
فانوس کج و فانوس بر و دایم
بشی پرسی و روزی که پند
یکو رتب بحر پند و پند

خالص
 بر خاں
 از قید
 کام دل
 سافس
 سانه
 نایب
 رقیب

مجلس

10

سیر و موزیر حضرت بقا فی مکرم

کرم من در محبت بپریم
 از دنی و آخرت گزینیم
 ای مرم ریش در دهن
 ای محاسب از جوان خویش

و امن بقیامت نگریم
 در محبت دوست بکاریم
 در میان دگر نمی پذیریم
 من تو بیکدم که بپریم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
دليلا على الهدى والنجاة
والنور في الظلمات
والهدى في الضلال
والرحمة في العذاب
والعفو في العقاب
والغفران في الذنوب
والجنت في الآفات
والجنة في النار
والجنة في الجحيم
والجنة في جهنم
والجنة في الجحيم

شیشه ایست که در این دنیا
 نخلی که در این دنیا
 میوه ایست که در این دنیا
 میوه ایست که در این دنیا

منور قصه حیران دوستان فرق	بسر زفت و سامان رسد طوام
من احکام عشق تو بس کم نیست	مرا جل که به بند زبان گفت ام
حدیث عشق کو تم هر حضرت دوست	یکی تمام بود مطلع بر اسرار ام

اگر تو عمر درین جسد ای سعدی
 حدیث عشق بیایان رسد نیدارم

سالار پی مقصود بجان کردیم	دوست در خانه و ما کرد جهان کردیم
خود سر برده قدرش ز مکان رفتی	آنکه ما و طلبش کون مکان کردیم
کشته بودم که بخوابش نباید گریست	دل برده و ضرورت نکران کردیم
کعبه بودیم بخلوت که در می خوریم	سایقا با ده بن کران کردیم
تا به شهر پیانید و پندیدیم	پرو بودم و در باره جان کردیم
سعدا لشکر خوان بشکار و ان	کو میساید که صید فلان کردیم

عهد کردم که پیداست بجزایر و
 بوستان خانه عیش و شادی

دیگران دست و پا خوش کنند	ما که بر سفره خاییم غیب از دم
نشان رفت مکره قدم یار عز	و تحمل کند رحمت ما تا ز دم
اگر بخاری ز در خویش رانی ما	بامدت شیشم و بهر چار و دم

عمر زاده ام که در این دنیا
 میوه ایست که در این دنیا
 میوه ایست که در این دنیا
 میوه ایست که در این دنیا

ان تصویر کیست
 ضرب چون بویادار و ان
 کلی و اردو که در دم خاکش
 کیسه دیده نهانست و ان

درین دنیا که در این دنیا
 میوه ایست که در این دنیا
 میوه ایست که در این دنیا
 میوه ایست که در این دنیا

بنا بر این که در این کتاب
 در بیان این که در این کتاب
 در بیان این که در این کتاب
 در بیان این که در این کتاب

تاب خردم رستم و ابراهیم	پس که بر خطا و پستی و خود زنی
تا نیکو شدم کرد کس چون کید	بر در دل زار ز قفل شکستی
کر کسی را غبت و آتش و کوه دم فرن	زانکه من دم و کشتیم تا بدانی
چون صدف پروردم از نرنگه و مهر	تا بخیر طعنه بردم بای دریایی
بعد از این چون مرستیل کردم خرم	پیش ازین که چون فلک حرمی
کیت سعدی فرو شستم ز یونان	پس قدم در حضرت چون لانی

در بعضی

دو هفته میگذرد کان و پهنم	بجان رسد از آن ناخوش
حریف عهد تو دست شکست من	حسب پنج ارادت برید و من بریدم
بکام و دشمن ایدوست عاقبت بشاید	بجای خود که خراشد و دست و پا نشاند
مر ابرو بدادی خلاف شرط ما بود	منو زبانه غیبت بجان دل خردم
بجاک پای تو کفتم که تا تو دست کفتم	ز دوستان مجازی و دشمنان
قسم روی تو کردم از آن زمان که تو بی	که هیچ بی تو ندیدم که روی در کشیدم
ترا به پشم و خواهم که خاک پای تو بشم	مر ابر پستی چون یاد بکنی
میان خلق ندیدی که چون دوستی	ز سی خجالت مردم چرا بر سر ندوم
شکر خشت و لیکن حلاوتش بود	من این معامله اعم که طعم حشر دیدم
مراد است که دعوی کنم اصداف	که هر چه بزم عالم بلاست من بکنم

در این فصل که در این کتاب
 در بیان این که در این کتاب
 در بیان این که در این کتاب
 در بیان این که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
 در بیان این که در این کتاب
 در بیان این که در این کتاب
 در بیان این که در این کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى بن جعفر عليه السلام

پیشم ازین سلامتی بود ولی و آفت
خلق اگر خون من جمع شود متوق
خیزد فغانی استین کردن و گمان
می شنوم که بعد از راه خوف میر
عشق تو آتش بزد و پاک دست ختم
با همه مع بر کش و تو سپهر شکستم
دست را بکشم کبر گرفته و دستم
کز زخم نشو و صبر و قرار دیدم

عاشق جان خویش را بادیه کمین بود
من هلاک را ضمیمه الحزم ارتوانم

حکایت ارب شیرین همان کس نام
 حریف دوست که از شیرین جدا
 اگر مول ثوی با منم کوئی
 من آن نیم که بخور از مراد بگیرم
 بسی نامد که پیغام اعلیٰ را
 مرا که تا تو از هر کسست بالی
 شب در رخسرم که دوستان گویند
 تو در کنار من آئی من را طعم
 ضرورت که روزی بسوزد این

خدا نتوان خوردن از حق که گشتم و پادشاهان کردن از حق که گشتم

خوش خلقی و خلقی است
 و بسیار از این صواعق را در میان
 خود پاشان و در میان
 چون سن که در میان
 و در میان
 و در میان

قوتی است که در دل او است
 قوتی است که در دل او است
 قوتی است که در دل او است
 قوتی است که در دل او است

خالص بود که از آتش بر آید صفت از سعادته نماند و می ماند که هر چه خواست و آرد صبر فرماید کای که کار از او می آید غصه است از او و بخشی رحمت است و انعام همچنان امید میدارد بر رحمت هم خشنود و خوشی است و خوشی	قلب روی نداده است مانند دریا عیت از کار نوشیده است و می نوشد نفس برود غلاف رای و در میان راه نوبدی که نمی جستم دل میدهد که بسوزانی خداوند از برای فعل است که چه شیطان جیم از او انعام میدهد آنکه جان خشنود و روزی او خشنود
---	--

سعدی با کهن حسن خواجه گوشت
 وقت عذر آوردست اسعد العظم

بر خیز تا بعد امانت وفا کنیم همه بود که نهادم پیش خلق و الشفای نیست و بسوز روی از خدا هر چه کنی شرک است پیر این خلاف بدست ترا خداید این حال و رو و دیری چون برین مقام ملائکه بر سیم و غل خجالت و بدی	قصیرهای رفقه نماندیم دیگر فروتنی بدر کس نمیکنیم تا در مصیبت تدارک کنیم توحید محض اگر همه رو و خدایم بیکانیم و پشت بطاعت و نماز تا کی مقام دوست بپوشیم چندی بدست و نوبتی نیز ای حکم طلب کی میایم
---	--

روضه خاندانهای آمیز
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است

قوتی است که در دل او است
 قوتی است که در دل او است
 قوتی است که در دل او است
 قوتی است که در دل او است

قوتی است که در دل او است
 قوتی است که در دل او است
 قوتی است که در دل او است
 قوتی است که در دل او است

قوتی است که در دل او است
 قوتی است که در دل او است
 قوتی است که در دل او است
 قوتی است که در دل او است

در این کتب است که در عالم
 در این کتب است که در عالم
 در این کتب است که در عالم
 در این کتب است که در عالم

بخت این کعبه با من کان شایع ای و فی آرایت مجموعی است در باب که نفسی ماند از لوح و جوین با چهل نمی خورم و جگر نمی نامم احوال بر آری بیستم است که چون یک پست برین زمین کر روی بن آری در دام تو جویسم فردست تو معلوم و خیمه می نامم وین طبع که در عالم و شتی غنم بر دل با منی غنم کل بی که چه کرم آتش در سوخته میگیرد	بیشیم و بشام کل بر شش افشام مجموع چه غم دارم از من که پریشام چون یاد تو می آمد و خوشی نمی نامم حکم آنکه تو فرمای من بن فرمایم عشق تو بگرداند در کوچه و پسایم از روی تو پیرام کر روی بگردانم و ز فراق تو مد سوشم در وصف تو خرم عشق تو خنید از ناله و افغانم با این صبرم هست و ز روی تو خرم تو کرم تر می آتش من سوخته تر نامم
---	--

دل زان شب که دردم
 و غایت شکی که دردم
 و صحن نوبت که دردم
 چار و بر دست که دردم
 چون عارفان در عالم
 از هر تو خرم تو خرم
 و ز دست تو خرم تو خرم
 چون دوست تو خرم تو خرم

۸۵

کویند من سعدی طایر در سیرین سودا
 کرجان بودش بدین زمین بجانم

امروز به کست عالم الحمد خدا می سمعنا خواست که که میسمنا مکن بخت نبود هیچ روزم امروز بدیدم آنچه دلخواست	کافا و نظیر بران عالم کاختره آید از و با لم با عشق سید به خیا لم وین کل مشکلم سیدم دید آنچه خواست بدیدم
--	---

ی ای ام
 چندان با وفاست بران عالم
 ای رحمت از درون تو خرم
 جفت خطم بر پیشانم
 کینه از پیشانم
 تا دست از پیشانم

از این کتب است که در عالم
 از این کتب است که در عالم
 از این کتب است که در عالم
 از این کتب است که در عالم

کوه صفت او در کمال
 که از صفت او در کمال
 که از صفت او در کمال
 که از صفت او در کمال

پاساقتی و مسایه که دو چشم بر بند	که من دو که شش پاکدم از چشمت
چنان تصویر معشوق در خیال نیست	که دیگرم مقصود نشود مقصول
حدیث عقل در ایام یادش عشق	چنان شد است که فرمان شمع بر دل
شکایت از تو ندارم که شکر بایر	کرده خانه درویش یادش نزل
بر آن ساطع که منظره بر زبان بست	شکر پرست کند التفات بر ما کول
بدوستی که در دست تو ضربت شمشیر	چنان موافق طبع آمد که ضرب و صول
مرا باغشی و دوست را معشوقی	چونست است بگویند قاتل و محول
درون خاطر سعدی لعل غیر نیست	چرخش بود تو از سر که در جمل

که من دو که شش پاکدم از چشمت
 که دیگرم مقصود نشود مقصول
 چنان شد است که فرمان شمع بر دل
 کرده خانه درویش یادش نزل
 شکر پرست کند التفات بر ما کول
 چنان موافق طبع آمد که ضرب و صول
 چونست است بگویند قاتل و محول
 چرخش بود تو از سر که در جمل

مر بگویش تو آمد حکایت از لب خویش
 دروغ نداشت نغمه ماکوش رسول

خداوندی چو چشمت	که با پندین گشته ایم و ایم
که بکشاید دی که زنده	پایان بر من در که بر ارم
خدا یا که بخوانی و در ای	خدا یا که بخوانی و در ای
سراورده ام اگر بر بند	و گرنه از که سر زدم
نرسشی خاک ما را از پی	چگونه شکر نیت گدا
تو خدایی و او عقل و این	و گرنه ما همان شمشیر
تو با هر روز شب و خلق ما	شب و روزی نصیب من گدا

که با پندین گشته ایم و ایم
 پایان بر من در که بر ارم
 خدا یا که بخوانی و در ای
 و گرنه از که سر زدم
 چگونه شکر نیت گدا
 و گرنه ما همان شمشیر
 شب و روزی نصیب من گدا

که من دو که شش پاکدم از چشمت
 که دیگرم مقصود نشود مقصول
 چنان شد است که فرمان شمع بر دل
 کرده خانه درویش یادش نزل
 شکر پرست کند التفات بر ما کول
 چنان موافق طبع آمد که ضرب و صول
 چونست است بگویند قاتل و محول
 چرخش بود تو از سر که در جمل

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "الحمد لله" (Praise be to God).

در این کتاب که در این شهر است
که در این شهر است

کز دین و دنیا که در دین و دنیا
 دل به جهان بدارد و دل به خدا
 کز دین و دنیا که در دین و دنیا
 دل به جهان بدارد و دل به خدا

خود وقت مرگ منیدم و مشک داغ	خود شنیده که بود داغ شمرد
بعد از من و تو ابر بر بدست داغ	بس روزگار پاک بر آید بود
سیرات پس تو که در دین داغ	سعدی با آن صاحب دناطه کن
کردست خاکش کن کل و داغ	بس ناکان باغ که دوران تو کا
کفتم و بر رسول نباشد بخدا	گر نشوی نصحت و کربش بوی صدا

کز خاک مرده باز کنی روشنت شود
 کین با و بار نامه خرمی است در داغ

مطرب زن آن نوازی بر	ساقی بر آن شرب کنگ
ناکی زخم آبکی نه بر سنگ	کر زنده دیده ام فستوی
آیا که رفت نام نهنگ	چون شد در من بدیدگی
رفت از بر من سر اسد	عش آمد عقل مسجود
باشی خست دل کی	ای راه خرقه پوش ناکی
زاید نیک شسته لبیک	کرد و جهان بگشت
باشد که وصل تو ز من شک	من خرقه فکنده ام عشقت
تا در و جهان شوی یک	سعدی نه عشق می

عرف عشق

صبحدی موج ز راه بطوفان عشق
 زده و دامن رسد تا بکمران

او را چون بسوی عالم
 او را چون بسوی عالم
 او را چون بسوی عالم
 او را چون بسوی عالم

کز دین و دنیا که در دین و دنیا
 دل به جهان بدارد و دل به خدا
 کز دین و دنیا که در دین و دنیا
 دل به جهان بدارد و دل به خدا

کز دین و دنیا که در دین و دنیا
 دل به جهان بدارد و دل به خدا
 کز دین و دنیا که در دین و دنیا
 دل به جهان بدارد و دل به خدا

کز دین و دنیا که در دین و دنیا
 دل به جهان بدارد و دل به خدا
 کز دین و دنیا که در دین و دنیا
 دل به جهان بدارد و دل به خدا

خانه با شکوه دل جان
 سر که نامهربان بودارش
 سرچه آن تو خمر نوحه اکت
 طاف رستم نمی ماند
 کشته شد عشق زنده کند
 از من کشتن چنانستم
 عشق نوشده بود جویبار
 ده که کرمین خدش رسم
 هم دیو انجست مردم را
 کاج سرون نامدی سلطان

واجب است احتمال ازارش
 که بکوی ارب شکر بارش
 چون نظر میکنم بر قمارش
 که بر سر مگذرد و کارش
 که مدافع جواب گفتارش
 پرده برداشتم زامارش
 خود چه خدمت بود بقدرش
 ز آمدن عشق پر وارش
 تا ندیدی میان بارش

سعیدار و غیبت نادرین
 به که دیدن میان اغیارش

سر که نازک بود و دل آید
 عاشق کل دروغ غیب کید
 بختیو ابا و رستم مکن
 کاش با دل سزاوارش
 عاشق صادق از ملامت
 کس را مغان مرسند

ای با صبحی غم نمی خور
 باران چو تباریم از جویبار
 روی تو صبح شد و شب
 سر که مگر این دل شکر بارش
 روی که کس نمی کند بارش
 سر که در آن صبح بر کند بارش
 و از آن شبم دست نیفتد بارش

غار که دوت رو در حال
 بی دین خیال منه عشق
 چشم غم غم غم غم غم
 بختیو ابا و رستم مکن
 افکارش با دل سزاوارش
 چون آدمی طمع کند در عشق
 سعیدی که داد و جود حقش

سر که نازک بود و دل آید
 عاشق کل دروغ غیب کید
 بختیو ابا و رستم مکن
 کاش با دل سزاوارش
 عاشق صادق از ملامت
 کس را مغان مرسند

<p>خداوند جان و آبرو را در پیشگاه خود بزرگواران کبریا بنده خوار و بیکار بزرگواران کبریا بنده خوار و بیکار بزرگواران کبریا بنده خوار و بیکار</p>	
<p>فریاد صدی در جهان افکندی ای بام جان خیزش بغیر و آوری ماری بغیر بادش</p>	
<p>آنکه ملک من می جوید و پیش میوه نمید بپایس باغ فرخیش</p>	<p>سر که کشت زشتا می کشیدش جز خطر غیر سید باغ درخت قاشش</p>
<p>داروی ل نسکتم کاکند و خوش سر که خدی نمکند و نمی درن مال</p>	<p>هیچ دوا نیا در دمار باشتش تو هم بگو آن خور تا خوری ندش</p>
<p>خاک نسکتم اگر دست تیغ چید کاش که دقا مشش بار در کوی</p>	<p>بلکه چون مطالبت هم نخم قاشش کاش که نا دابو و من کشم عرشش</p>
<p>سر که سوا می گرفت از پی از وی ل کوشش به ارشد باریتر از سلکش</p>	
<p>ای دیک چو شمشیر بجایش دشمن دشمن آن سبند که خرد</p>	<p>باشه خیره کردی دیدی سزای خوش بغیر خوکند براد سوا می خوش</p>
<p>از دست بگریخت شکایت کیدی در درجای شمشیر چه نمید بپای</p>	<p>سیلی بخت جوش زده دهش کو کروت نمیزد الا جهای خوش</p>
<p>خوت بر اقلی سلطان بختند کرد و دیده هیچ نمید باقی</p>	<p>ایله چو بختی بر بوریا می خوش بهتر زود که نمید خطایش</p>
<p>چاه است در راه وین پستاق تا دمی نگاه کند نشست پا خوش</p>	

دست او در دقا مشش
 سر که کشت زشتا می کشیدش
 کوشش به ارشد باریتر از سلکش
 ایله چو بختی بر بوریا می خوش

دشمن دشمن آن سبند که خرد
 از دست بگریخت شکایت کیدی
 خوت بر اقلی سلطان بختند
 کرد و دیده هیچ نمید باقی

چاه است در راه وین پستاق
 تا دمی نگاه کند نشست پا خوش

دشمن دشمن آن سبند که خرد
 از دست بگریخت شکایت کیدی
 خوت بر اقلی سلطان بختند
 کرد و دیده هیچ نمید باقی

ایله چو بختی بر بوریا می خوش

در این کمال دوستی که در این کمال دوستی
 که در این کمال دوستی که در این کمال دوستی
 که در این کمال دوستی که در این کمال دوستی
 که در این کمال دوستی که در این کمال دوستی

صدای سحر است که در دست	در سحر لعل و پست است
و شمع از اجل خود بگذارد	تا قامت کند و دستش

در این

منصب درون خانه ناز	چه خرد و در این شبانی
عقل این عشق می بیند	تا هم اول نمیکند آفتاب
چند کردم که دل کس ندم	چه توان کرد با دو دین
زینهار از بلا می ترسم	که چو رفت از کس نیاید
مگر از شوخی مردوان تو	که فرو و خوشند وین با
محبت و قشای زنده	خاطر از صوفیان شبانی
بار سائیکه خورشید	خانه که با معاش است
سر کر ابا گل آستان	که بر و با جانی غایب
سیرت می با فلک	ای که دل میدهد سی تیر
سر چمنی ز دوستستان	که امانت کند و کفر
دست مجنون و دامن لیلی	روی محمود و خاک کوئی
سج ملل ندارد و دست	سج مطرب ندارد و این
سر مستی ز معدنی خرد	شکر از صبر و معدنی شیر

در این کمال دوستی که در این کمال دوستی
 که در این کمال دوستی که در این کمال دوستی
 که در این کمال دوستی که در این کمال دوستی
 که در این کمال دوستی که در این کمال دوستی
 که در این کمال دوستی که در این کمال دوستی
 که در این کمال دوستی که در این کمال دوستی
 که در این کمال دوستی که در این کمال دوستی

در این کمال دوستی که در این کمال دوستی
 که در این کمال دوستی که در این کمال دوستی
 که در این کمال دوستی که در این کمال دوستی
 که در این کمال دوستی که در این کمال دوستی

ما را زو عشق تو پاک خدایت
همش پاکه شود ما جبه ای پاک
سر کس بیان جمعی سعدی نوشته
یکانه باشد از همه کس آشنای

ای بخنق اجهان من
لایم است آنکه در این
ای عشق و حست مالایت
آن صاحب نظر بود که کند
نخودم که دست تنبید
که بکیم حشع معذورم
می تخم سخی و آتش عشق
آب و آتش خلاف یکدیگر
هر که دید ارد و دست میطلبید
آرزو مند کعبه اش را
سعد ما زند عشقی باشد

چون در روح می کند این نام مشک پر
شاه بخوان شمع حقیق و روزی بنه

نزدیک نوبت سحر است ای غم خیز
غیر بسای و عود بسوزان دل بریز

ما از در عشق تو پاک چیت
 هر کس میان جمعی معدنی گوشتد
 همش یا گفته شود جاسی
 یکنه باشد از هر کس استانی
 در این کتب و کتب و کتب
 در این کتب و کتب و کتب

سعدی در علم
قدیمی که در کتابهای قدیم
در تفسیر
عاشق و معشوق
شادی از غم
پیشانی بزم
چهارونامه
دانشنامه
نوروزنامه
تذکره
بزم
معرف
ایضاً

[illegible]

این کتاب است که در این روزگار
 بسیار نادر و کمیاب است
 و در این کتاب که در این روزگار
 بسیار نادر و کمیاب است
 و در این کتاب که در این روزگار
 بسیار نادر و کمیاب است

دولت جای دست محرمه	خوت پند می مغرانی اشعار
آخر غنیمت و اول صبح	صبح دوم بایت سحر کربا
و نه باشد خلق روزگوشند	گنجائی یثی طلت خورشید
مشعل فروز مشعل پیش کبر	تا بزند از سرست رحمت خواب
خیر و عجب شمشادش با بر	ناله منورون مرغ بوی شش لاله
بر که درختان سبز و لطره شمشاد	سرو و قی و قرصیت معرفت کرک
روز بهارست خیر تا قیامت	تکیه بر ایام غمت تا و اگر آمد
و من که گهی بشی با تو روزم	شب بگذشت از حساب روز
و در آن گشت سوی سینه	برق مانی برفت کرد و ماند
افزیند بوی کوه سحر	و امن کو بر سپا بر سر مجلس

این کتاب است که در این روزگار
 بسیار نادر و کمیاب است
 و در این کتاب که در این روزگار
 بسیار نادر و کمیاب است
 و در این کتاب که در این روزگار
 بسیار نادر و کمیاب است

روز بهارست برو عارف	روز بهارست برو عارف
و من که گهی بشی با تو روزم	و من که گهی بشی با تو روزم
و در آن گشت سوی سینه	و در آن گشت سوی سینه
افزیند بوی کوه سحر	افزیند بوی کوه سحر
و من که گهی بشی با تو روزم	و من که گهی بشی با تو روزم
و در آن گشت سوی سینه	و در آن گشت سوی سینه
افزیند بوی کوه سحر	افزیند بوی کوه سحر

این کتاب است که در این روزگار
 بسیار نادر و کمیاب است
 و در این کتاب که در این روزگار
 بسیار نادر و کمیاب است
 و در این کتاب که در این روزگار
 بسیار نادر و کمیاب است

این کتاب است که در این روزگار
 بسیار نادر و کمیاب است
 و در این کتاب که در این روزگار
 بسیار نادر و کمیاب است
 و در این کتاب که در این روزگار
 بسیار نادر و کمیاب است

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the historical account, mentioning various figures and events.

و جب کذا احتمال ز نور

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بنگات میرسد از روی چو خورشید شود
آدمی چون تو در آفاق نشان آید
خویش را که چنین روی بهشتی بیند
شبهار و نبات کل را نگاهد که تو
زندگان را به عجب که تو میل باشد
آن بایم نه توان گفت که جانی دارد
سحرشمان تو بل کند چشم او بر
این خلایق که تو داری حجب کزوت
آنچه دلت از دست می میکند
منم امروزه تو آنکشت غایب از منم

سعد یا غمیرت آمد به عجب سعد

تا بدین حدیث که گفت از من نیاید بچهار
مهیج دست آوریم آنرا که عسکری
بس لامتها که خواهر برود جان نازنین

[illegible]

کوهشیر که عاشق مکر از او
 تاول خلقی ازین شهر پند
 سر که اورا غم جانت
 مرد و امن بجفت کردن

که با بصیرت ز قومی حدی	کوهشیر که عاشق مکر از او
ماه رخسار پرسی قوت یمنی	تاول خلقی ازین شهر پند
کو قیتمی از کام نهنگان از	سر که اورا غم جانت
سعدیا بارکش وید از او	مرد و امن بجفت کردن

در لایحه

سر که با خجسته بستن	سر که مجموع نشیمن پریشان
سر که در هفتش و خجسته	سر که ش کوشه خاطر جلیسا
سر که قیل و راست و محاورا	روی در قله حسنی سید
که پاز یک دمه درهای	جان عشق تباش که خون
سر که است کند بوی	اند زوت کل لاله درجا
سر که دنت که منزه مشوق	درعی باشد اگر بر سر جان
صفت عاشق صفا و جفت	که کرش سر برود از سر جان
نصیح که لایحه میافت	بروای خواجه که این در جان
بلایست نبرد اول و صورا	نقش بر سنگ شکر طوق
عس و عقل نخواست که زند	میچ عمارت شد که زند
سعدیا که شمشیر شرح	شب بیا یان رود و شرح

کوهشیر که عاشق مکر از او
 تاول خلقی ازین شهر پند
 سر که اورا غم جانت
 مرد و امن بجفت کردن

کوهشیر که عاشق مکر از او
 تاول خلقی ازین شهر پند
 سر که اورا غم جانت
 مرد و امن بجفت کردن

کوهشیر که عاشق مکر از او
 تاول خلقی ازین شهر پند
 سر که اورا غم جانت
 مرد و امن بجفت کردن

در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است

تو کان بر که سعدی بیضا مول کرد
 که کرشش قوی بنایت بخشش باشد

نفسی قوت بهام هو پس صحران	جسینی که در امه شوان شیا بود
خاک شیراز چو دایمی شش دیدم	و آنچه صورت زیبا که بدانی پیا
پارسه سایه اقبال تابک این	لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
شکون پسته دانه بی تم کشت	که چکوم شوان گفت که چون زیبا بود
علم الله که شقایق نه بدانی لطیف	نه بدانی بوی صندل و نرنگه بدانی
قشع سامریش در وین شور مکنید	میخیز عیسویش در لب شکریا بود
من در اندیشه که تجانه تو یاکست	بهمین پیکر مهر روی سحر سیما بود

دل سعدی و بهانی همی غارت کرد
 همچو نو رخ که رخوان ملک نهاد

ناچار هر که صاحب روی بود	سرجا که گذر و همه شمشیر بود
ای کل تو نیز خط سیرت را	کاخا که رنگ و بوی کوه بود
نفس آرزو کند که تو را بدانی	بعد از سال که خاکش بود
پاکیزه روی در همه شهر می	نه چون تو پاک و امن و پاکیزه بود
صوفی چنین چو بنشیند	که از تان دور بر مشک بود
ای کوی حسن برده زلفش	مسکین کسی که در چشم چاک بود

در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است

در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است

در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است

کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم

مراحت از زندگی و دوش بود	که آن ماه و دم در خوش بود
چنان است دیدار و حیران عشق	که دنیا و دیم و اموش بود
که میم می اصل شیرین کو اار	که ز سر ارف و دست او خوش بود
ندایستم از غایت لطف حسن	که سیم و من یار و دوش بود
به دیار و کفر جان پرورش	سر پای من این و دوش بود
نمیدانم آن شب که چون و رشد	کسی باز و اند که بهوش بود
موزن خط گفت با یک نماز	مگر تو من مست و بهوش بود
بخوابش مگر دید بعد	زبان در کش امر و کاشی خوش بود
بختیم و دشمن برانیت و دوست	ماند آن محل که سر پوش بود

کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم

مباد که گنجی پند فیه
 که تواند از غرض خاموش بود

نه چندان از دهم که خوش بود	که کربد با بزم حکایت پیش از آن
مرا تو جان شیرینی تلخی رفته از عین	الا ای جان من باز و کره تن جان
ما تمها که بر من رفت و سختی شد	که از سر نو تنی فصلی بگویم دستمان
چهره و ای سخن گفتن بهشت شاد	حدیث آنکه کند دل که کل با بوسه
چه سود آب و زات آنکه که جان شیرین	چو مجنون با کنا رفت و یلی و پیران
من ای کل دوست میدادم راگزوبی	چنان هم که گویی بوی یار و پیران

کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم

کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم

آن شخصیت که در آن جهان
 عرصه خالق است که در آن جهان
 صورتی دارد که در آن جهان
 صورتی دارد که در آن جهان

اگر دست کند با خجانه حسن روی	چه جای چینه که چشمات میشاند
چهره زبانت آرد و جان بخرم	بوی آنکد بشی روز با تو کرد اند
بچند چید بشی در فراق روز آرام	و که نه نیست آرزو هم شب ماند
خفا و سلطنت بر سر دلی پسند	که که سوار در آید سپاه در ماند
دست حاتم از خاک استستان	که که بنگینم کس پس هیچ پستاند
چه حاجت بشیر قتل عاص با	حدیث دوست بگویش که با فشان

یام اهل دست اسحق که سعدی گفت

نمرد که کوشش خند معنی سخن داند

کسی که روی تو بیند که کس نکند	بخش سیر نباشد رخیش من نکند
دین روش که تو می بیند که کس نکند	کشت تیغ زنی روی باز من نکند
چنان پای تو در من آرد و مندم	که زندگانی خوشیم چنین من نکند
بید تیغی با دو دوستی بخند	که یاد تو تواند که کینفس نکند
نه امنت که اجازت نوشتن توئی	که خون خلق بریزی من که کس نکند
اگر نصیب خشتی نطفه وین دما	شکر فروش چنین ظلم بر کس نکند

بنال سعدی اگر عشق دوستان ی

که تیغ میل ازین ناله دقش نکند

کیست آن قند که با تیر و کمان میکند
 و آن تیر است که اجوش جان میکند

عجبی نمی چون باقی جان
 آتش در دل سعدی میکند
 و در دست که تیر جان میکند
 و در دست که تیر جان میکند

اگر در دلم خفته دل بود
 و در دلم خفته دل بود
 و در دلم خفته دل بود
 و در دلم خفته دل بود

اگر در دلم خفته دل بود
 و در دلم خفته دل بود
 و در دلم خفته دل بود
 و در دلم خفته دل بود

در این عالم که همه را می بینم
 و در این عالم که همه را می بینم
 و در این عالم که همه را می بینم
 و در این عالم که همه را می بینم

که دمی و مندان بکشد غایت نمی بوی کن منخی که نیست طاقت که بوی کن چنان زبانه را که بوی کن نه چنین حساب که دم جو و دو و کر کشش زبانی غم دل بوی کن	که دمی و مندان بکشد غایت نمی بوی کن منخی که نیست طاقت که بوی کن چنان زبانه را که بوی کن نه چنین حساب که دم جو و دو و کر کشش زبانی غم دل بوی کن
---	---

قدی که بر گریه تو فغان می یاری
 اگر از ملا ترسی و تدعی می یاری

مجنون از آستانه ای که بوی بسا رسد که در سر هر دو قارون اگر بوی تو آید که بوی چون میرود عشق تو چشم افرو کین پای لایق است که بوی الا در آشفتم که در کما عیشش مکن بر سر مرد و قضا خشم آن حرف نیست که بوی پدا و نیکو ایچ بر آشت نارود دریات لازم است که خا جفا	عیسی نباشد از تو که بر جفا رود که سر فدای عشق تو کردم دروغ و رسد که ای که بوی تو بوی مجروح تر عشق اگر کشش حیف آید که پای بوی تو بوی نه در هیچ موقع سر گفت و بوی ای بوشیا اگر بر سر کما ما چون نشانه پای کل و بوی ای آشنای کی حجت صبور سدی بر بیکانی از سر تو بوی
---	---

در این عالم که همه را می بینم
 و در این عالم که همه را می بینم
 و در این عالم که همه را می بینم
 و در این عالم که همه را می بینم

در این عالم که همه را می بینم
 و در این عالم که همه را می بینم
 و در این عالم که همه را می بینم
 و در این عالم که همه را می بینم

در این عالم که همه را می بینم
 و در این عالم که همه را می بینم
 و در این عالم که همه را می بینم
 و در این عالم که همه را می بینم

در این کتاب که در وصف عشق است
 و در بیان حال دلداران است
 و در بیان حال دلداران است
 و در بیان حال دلداران است

آنکه که بصارت نبود و سوف حقیق
 جانی نبود شد که خرد یار باشد

دیار یار فایده ای چه فوق دارد	ابری که در میان بشته یبارو
ای بوی آشنائی شستم از کجی	پیغام وصل جانان چون روح دارد
سودای عشق چرخ عقلم نمی پسندد	زمان عقل بزور عشق نمیکند دارد
باشد که خود در جست یار و زنده مار	ورنه که ام قاصد پیغام نکند دارد
که عارفی مبتلا یا عاشقی بزارد	نعم عارفان عاشق اند حال
پایک برینا روزی پسند عشقی	کویم جان یار داول نمی پسند
مشغول عشق جانان که مرا می رسد	در روز تیر باران باید که سر بخار
چماصل است ما را اوقات زندگانی	الاهی که یاری با منم می رسد
ز سرم خونش را دست باو کشد	بر دل خوش نیستم تو شمع می گوارد

دانی مرا نشین سدی کنج خلوت
 کردت خبر و یان بیرون شدی ناز

بیت عشق بطور ما در می گنج	بیان شوق کجاست در می گنج
بیت عشق آن که یو انجان است	بسمع موم میشار در می گنج
میرت نشود عاقلی مستور	روح بخانه حسنا در می گنج
چنان فراموش است یار داول	کوشش رحمت ایثار در می گنج

چشم دل طرب
 برین شعله دیدار در شمع
 بوستان که راست جانی
 که اسنان خسته یار دارد

تابان زده
 در شب که در فضا
 که در فضا
 که در فضا

در این کتاب که در وصف عشق است
 و در بیان حال دلداران است
 و در بیان حال دلداران است
 و در بیان حال دلداران است

Handwritten Persian text, likely a continuation of the letter or a separate note, written in a cursive style.

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي كان من قبله
والذي كان بعده
والذي كان في بينهم

مجلس اول

Handwritten Persian script, likely a continuation of the text from the previous page, written in a cursive style.

این کتب در کتابخانه
 کتب خطی است
 در کتابخانه
 کتب خطی است

نصیب رخ اگر طلق بر خوراند قلم بطالع مهن و بخت قدرت که نبود و عبادت نبود در خلق مقدار است که از هر کسی فعل بسی ماسط اصلاحت رشت سیاه زنگی سرگشته و سفید سعادت که بناش طمع مکن قلم آمد فی غمت اگر مضطرب	چنان و جدا تر که چو خط اگر تو خشم کنی ای پسر و خشنود نوشته بود که این باجیت و خست مقل نه خست چنانکه شاهی از و خجی بنوا سید روی هرگز نشود که چون ناکشته است و می کند می بود فی خواهر بود
---	--

الاصناف

آنکه مرا از دست و میر شود تا توانی فیصل رفتن بابا برق جالی بخت فرم می شود ای طافا بسج زان که خنجر دست و ابرو موش فرم دست و ابرو که تو چنین خبر وی دارد سر که کل در برب ندان که شود	وین مرا در سرست و میر شود و پیش پای ما طلبت سر شود زان همه آتش کیف و دو کرد و دیوار از تو متور شود حه عمان که است وین من نشینم که با نصیب که شود منت بر سیر کار وین قند شود سر که کند خدیش با فی شود
---	---

این کتب در کتابخانه
 کتب خطی است
 در کتابخانه
 کتب خطی است

این کتب در کتابخانه
 کتب خطی است
 در کتابخانه
 کتب خطی است

[illegible]

در این کتاب که در این روزگار
از کتب قدیم است و از کتب جدید
که در این روزگار نوشته شده است
و از کتب قدیم است و از کتب جدید
که در این روزگار نوشته شده است

من در قباله و در کمال
 علم از او حاصل و از این
 که به یاد می آید از این
 و در این جهان از این
 و در این جهان از این
 و در این جهان از این
 و در این جهان از این

طافه سید احمد
اکبر خدی بابا
شیخ

قول از درون سوزان که
چون سوزد جهان از آتش
بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار

سپاس از دم تا به زار مشباج صبحم	کاج چشم خواب لوده خواب از ویدم
رطاس در بیکم خط فی نام	چون خایتم کوسوزن در حصه
بساکم که دل با کس نبویم ولی	دیدار خوانخت ما از دست و آما
چون صفه در کوشم کند سر و لطفش	دیگر خوشبزدیک شد چون لطفش
حاجت بر کیش تا دکنه آری	مخ و درخت در کنت افاقه هم
دل و دین در وادام و یکدم	کافرانده پیش ازس با یکدم
سر کوشت میکند در روز کجاست او	دیو خان عشق او که میبود

بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار

چونش ندانند که کس در پای شربت پس
سعدی گوشتی نمکد که سر به بر میبرد

آنکه نشستی دیگرش جانی میشود	نقش او چشم ما سر روز خوش میشود
عشق وانی صحت سلطان که سر بخیزد	خدا آن ملک روی تهر میشود
دیگر از تلخ می آید شراب جو عشق	ناز و دست و دست نمکد که سر میشود
دل جان کیسه و در بر گیر یا مهران	گر بخندد این دولت میسر میشود
سر کرم در سر نو دینش نشاء شود	پس اگر در بند می شد متحر میشود
عیشها دام درین آتش که سپیدی پیدا	کانه روغ که میسوزد و متور میشود
تا ندانند اریکه با دیگر کسم خاطر شود	خاطر م با جمع و باطن جانی میشود
غیرم که نکوم با رفیقان بخویش	بازی هم که در افاقه دست میشود

بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار

بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار
بسیار از چشم که کار

صفت طراز ان نقش
 در نه که در نه
 صفت حرفت
 در نه که در نه
 صفت حرفت
 در نه که در نه

نه سرجه جانور نه آرمیستی دارند	بسیار می که در افان شش دیو اثر
سیاه سیم نه نه و چون بود	خلاف آن بر آیه که حلق پیدا
کسان شتم تو بی قیمت نه و کویت	که پیش اهل بصارت بزرگ معده اثر
برادران طعنه از زبان گفت	تو که شش در که چنگی بخت اثر
که زینهار یکشتی و باز سر خاک	مرد که هر سه جو تو در زیر خاک
که انمکنان این خیز و زوزه نوک	که بگذرند و با بسای و سر بگذر
طبع بسند و نیا سر مو او	که پر شو و مگر شش خاک بر سر
و ای که بخت بر بدان که میسکن	به بیت خوبی خویش در که شاز

صفت سر و از سر
 صفت اسرار طراز شش
 صفت که در که در نه
 صفت که در که در نه
 صفت که در که در نه

بجان زنده و دلان سعد یا که ملک وجود
 نیز در که در جو وی رخ و بس زارند

زان که بر صورت خرم نظر	از صورت پشیم برده و قفا
کشم که بعل از همه کاری برسد	سحار و فرو و مده شش بر افشا
نیکم نظر افشا و بر آن مطرب	کا و ل نظرم سر و جهان نظر افشا
شعر کشد است نظر بر مردم	چون مائی ارم که در دستم سر
دوست نه نه نه نه نه نه نه نه	بمع نخستم و حکایت بد افشا
تا بر که خبر کفم از اوصاف چاش	شاق جان شد که در سخن افشا
با ن لب شرم نه نه نه نه نه نه	کا که از غم او که بر کف از که افشا

صفت که در که در نه
 صفت که در که در نه
 صفت که در که در نه
 صفت که در که در نه
 صفت که در که در نه

در نه که در نه
 در نه که در نه
 در نه که در نه
 در نه که در نه
 در نه که در نه

این سخن که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

خدا و روح صالی و خوشا در دلی	که معشوق توان گفت و مجالش از
حال سعدی نماند که ترا در ویت	در مندان خبر از صورت حاشی

وله ای

شوخ کنای دوست که صفا	پیکانه و خوش از پیش و پشت نکرانند
کس نیست که پنهان نظری باو	من نیز بر اتم که تهمه شمس برانند
ایل نظر آنست که چشمی بار او	باروی تو دارند و در کی صبر نهند
قوی غم من دارد و قوی غم دنیا	بعد از غم رویت همه پیوده و نهند
ساقی بر آن که در چرخه نهند پیش	کاهنا که بگردن گل کوزه گرانند
چشمی که جسمال تو بدید و پشت	افسوس بر آنکه بغفلت گذرانند
تارای کجا داری پروای کوی	که در نظر فی طایفه مشط برانند
اینانکه بدیدار تو در قصه سین	چون میروی اندر عفت جادانند

سعدی بخاطر که محبت توان گفت

بر در بشنیم اگر از خانه برانند

شرف نفس بود است و کرامت سجود	و آنکه این سره و مدار و عدش ز جود
ای که در بغض و نازی جهان میخاش	که محاسبت دین مرصه مکان خود
وی که در شرف فقری پریشانی حال	صبر کن کن و در سوزی سیر آید جود
خاک را می که بر و میکند می ساکن بش	که میخونست و جفونست و جد و جد

مهرش است نهانی
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

لا بد که این سخن را
 در دود و غمی که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

این سخن که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

در این عالم که همه را در بند خویش
 و در این عالم که همه را در بند خویش
 و در این عالم که همه را در بند خویش
 و در این عالم که همه را در بند خویش

که خدا را چون تو در ملک بسی جانور خاک آفریم که در بند سراجی در کند عاقبت خاک شد و خلق بر می کند تا وی چند که مانند بیت غنیمت شمرند کل بی خار جهان مردم نیکو سیرند	تا طاول نیستی تکبر کنی این سرانیت که البه خل خواهد افت آنکه پای رسوخ نهدی خاک کاشکی میت افانس بداندی خلق کل بی خار شستود درستان
---	---

سعدیامردنکونام غیر و حسد کر
 مرده است که ناهش نیکو نمی زند

که رفکان ارادت بخور نکرند اگر فردا گسارند و که او که اهل معرفت از لطف بر نهند که نیکو می و میستی هم نهند سزا نیست نه عزم باشد از نهند روستا که همه عالم نهند که از تو صبر نباشد که نهند حلال باشد خوی که نهند	و نه کان محسوم از بلا نهند امیدواران دست طلع نهند مکرور و می نهند که نهند بگیر جابه صوفی پا جام نهند رضای دست بدست نهند مرا که با توجه و است نهند طریق ما سر عجز است نهند اگر پاک سعدی تیغ نهند
--	--

کرم بود آفتاب خیمه روشن
 روزی که بپسند ای میر نهند

این عالم که همه را در بند خویش
 و در این عالم که همه را در بند خویش
 و در این عالم که همه را در بند خویش
 و در این عالم که همه را در بند خویش

در این عالم که همه را در بند خویش
 و در این عالم که همه را در بند خویش
 و در این عالم که همه را در بند خویش
 و در این عالم که همه را در بند خویش

این عالم که همه را در بند خویش
 و در این عالم که همه را در بند خویش
 و در این عالم که همه را در بند خویش
 و در این عالم که همه را در بند خویش

[illegible]

برای لب شیرین و آید و
تو عاشقان مسلمند و ده جلدی
نه چون میبند و تو مسلمند

درخت غنچه برآورد و ببلبلان کشید
نشاط نهند و کدوب شد پیاپی نشا
حریف مجلس ناز و همیشگی دل میرود
کسان در رمضان چنگ و شکسته
دو دست نازش نهند قد برآ
برون میرود از خافتگی کی کشید
یکی درخت کل از میان خانه است
گرچه جهان نهد و شمشیر و بدولت و دست
شمال را یک دریاست حال عشق
سیر و گشت یکی سوره چون می آری

جهان جان شده و یاران بعضی کشید
ز سبک عارف و می برقص کشید
علی مخصوص که پیرایه رو پیش
نیم گل بشیند و تو بشکست
که مدتی برنزد و باز پیش
که خوش شمع بگوید که صوفیان پیش
که سر و پای جهان پیش فاسد کشید
خبر ندهم از ایشان که در جهان کشید
تر که با کهنه و خویش تن کشید
جواب داد که ازادگان تن کشید

براهمن هستند بسیار
که ره منزل دیوانگانند
یعنی خسته تا تحمل برانند که نمرایان این عالم رانند

فصل در بیان احوال و عادات و رسوم و آداب و تقاضای
و احتیاجات و مشاغل و صنایع و تجارت و امور
دولت و نظام و قوانین و احکام و عادات و
آداب و تقاضای و احتیاجات و مشاغل و صنایع و
تجارت و امور دولت و نظام و قوانین و احکام

کوی جمال و کرم
 آرازه دین و سعادت
 حسن تو را که
 صندوق است در وقت
 جان و مال
 بادل که در ده کار
 کوی که در وقت
 کوی که در وقت
 کوی که در وقت

شایع کل از اضطراب میل
 ناپای میان کش بودم
 مانده بوی سپرده بودم
 سرگز نشیده ام که بادی
 کس مثل تو جز بوی سپرده
 شاید که کند بزمن دور بود
 چاره که کسی که در فراق است
 شیرینی و نثر آن طبع است

سعدی دل روستت صدف ۱۹

سر قطرہ کہ خورد کو هر آورد

پیش رویت و کران صورت بر دیوار
 تا گل روی تو دم که کاهما خازند
 آنکه کودک که بر می شب قدی
 و من و دست جا بود و کرمان
 زمین از دست خارین تو جرم
 عجب آخرم تو دارم که شانی تازه
 بوالعجب و اقدام شد و شکل حالی

من کمالیست که در این عالم
هیچ کس را ندانم و نداند
که در میان خلق خدا
کدام یک از ایشان است
که در میان ایشان
کدام یک از ایشان است

[illegible]

اینجا شکری هست که چندان نکند
 من و طلبت سعی نمودیم و سختی
 ای قافله سالاران چنین سخت چهره
 صد شعله افروخته کرد و بجز مرغی
 من قلب کس را نموفو دادی صحبت
 وانی که جفا میرود از او دست فیت
 آنرا که شب آرام نمید ز فکرت
 و نماند که در احسان میباید اند

و طالع منیت کند و یک تو بشم
میکومت از دور و جا کر رسانند

ماه فروماند از جمال محمد
قد فلک را کمال و منتهی
عرضه و جمال سمت او نیست
و ان همه را به بسته خورشید
شمس و قمر زمزمی خورشید
و عن دید امر کسی یقین
شاد اگر آفاق و آفاق

باز در این کتاب که از کتب معتبره است و در آن
نیز بهر دو کتاب که در میان مردم است
و باقی بمانی که در میان مردم است
و باقی بمانی که در میان مردم است

کبریا که در آستانه کبریا
 کبریا که در آستانه کبریا
 کبریا که در آستانه کبریا
 کبریا که در آستانه کبریا

پیش تو مردن زان چه کس از من گوید	نه بصدق آمده بود و اینکه باز ابرفت
تو نه مرد گلستان آمدی صدی	که بهلوتوانی بسر خار ابرفت

اول فصل

کس نام که درین شهر گرفتار نیست	هیچ باز چرخین کرم که باز ابرفت
سرو پیاویز پیاپی بالای نیست	شده شیرین و شیرینی گفت ابرفت
خود که باشد که تر اندیشه و عاشق نیست	مکش هیچ نباشد که خیر ابرفت
کس نیست ترا یک نظر انداخته سر	که نه عذر و عا کوی و طلبکار نیست
آه نیست مگر کالبد سحران	آنکه گوید که مرا میل مد ابرفت
صبر نیست و یک کجایم که نکند	چون کز از لب شیرین شکر ابرفت
بحال تو که دراز من باز یکسر	که مرا طاقت ندادن و دگر ابرفت

سعدا که توانی که کم خود گیری
 سر خود گیر که صاحب نظری کار نیست

گیت آن کس سر پونه تو در خاطر نیست	یا طربا تو ندان و مگرش نظر نیست
نه حالت که دیدار تو نیست در مرکز	که حرامت بر آن کس نظری نظر نیست
سکس با کمر عشق نباشد که مرا	کالج من فی کرم بر و اگر آن نظر نیست
سرشبی روی سر و زوالی او	شب چهل من و معشوق مرا نظر نیست
مر که بن خوبان سر و کاری او	ست دوست که بر داغ جفا صابر

انصاف که عالم دارد و در دست
 منی کان تو حسد و در دست
 اول فصل
 کس نام که درین شهر گرفتار نیست
 سرو پیاویز پیاپی بالای نیست
 خود که باشد که تر اندیشه و عاشق نیست
 کس نیست ترا یک نظر انداخته سر
 آه نیست مگر کالبد سحران
 صبر نیست و یک کجایم که نکند
 بحال تو که دراز من باز یکسر
 سعدا که توانی که کم خود گیری
 سر خود گیر که صاحب نظری کار نیست
 گیت آن کس سر پونه تو در خاطر نیست
 نه حالت که دیدار تو نیست در مرکز
 سکس با کمر عشق نباشد که مرا
 سرشبی روی سر و زوالی او
 مر که بن خوبان سر و کاری او

اول فصل
 کس نام که درین شهر گرفتار نیست
 سرو پیاویز پیاپی بالای نیست
 خود که باشد که تر اندیشه و عاشق نیست
 کس نیست ترا یک نظر انداخته سر
 آه نیست مگر کالبد سحران
 صبر نیست و یک کجایم که نکند
 بحال تو که دراز من باز یکسر
 سعدا که توانی که کم خود گیری
 سر خود گیر که صاحب نظری کار نیست
 گیت آن کس سر پونه تو در خاطر نیست
 نه حالت که دیدار تو نیست در مرکز
 سکس با کمر عشق نباشد که مرا
 سرشبی روی سر و زوالی او
 مر که بن خوبان سر و کاری او

در کمال عشق و محبت
 در کمال وفا و ایمنی
 در کمال حسن و جمال
 در کمال کرم و سخاوت
 در کمال شرف و بزرگواری
 در کمال علم و دانایی
 در کمال قدرت و توانایی
 در کمال جلال و عظمت
 در کمال کبریا و بزرگواری
 در کمال شرف و بزرگواری
 در کمال علم و دانایی
 در کمال قدرت و توانایی
 در کمال جلال و عظمت
 در کمال کبریا و بزرگواری

سرکشی از دل صحرای بی باغی برود	سرکشی از سوی بدر فرستد و می شود
کاشکی در باغ یاستان کجاست	بلبل بودی جوی بعدی یا کلی چون دوست

اولی

عشق و زیم و عظم بدست برقا	سرکه عاشق شد از راه مسکات برقا
سرکه باشا چکر و بی خلوت نشست	نوازد سر راه ملامت بر جاست
که نشد یکدگر بخت سم غم عشق	که اندر عشقش کرد ذامت بر جاست
عس غایب شد و اگر نشد نشینان	نامش شود بی گرامت بر جاست
و کلماتی که آن بچین خندان	سرو از او یکسای غایت بر جاست
کل صدر که نام چو رونق شکفت	یا صند بر یکداسن قد و کاس بر جاست
وی زمانی تکلف بر عهدی نشست	هست نه نیست و بر جاست و کاس

اولی

فریاد من از فراق است	و افغان من از غم ناست
پروای حوا و آن کاین	رخساره من بخون ناست
خون حکیم ز فراق تو	از دهن روانه و کاست
در دل من جد گشت	حالم ز فراق بجز است
کس را غم من اکنیست	زان جان دلم همی ناست
از دست ز خانه در خدایم	آوخ که جهان نه مادر

در کمال عشق و محبت
 در کمال وفا و ایمنی
 در کمال حسن و جمال
 در کمال کرم و سخاوت
 در کمال شرف و بزرگواری
 در کمال علم و دانایی
 در کمال قدرت و توانایی
 در کمال جلال و عظمت
 در کمال کبریا و بزرگواری
 در کمال شرف و بزرگواری
 در کمال علم و دانایی
 در کمال قدرت و توانایی
 در کمال جلال و عظمت
 در کمال کبریا و بزرگواری

در کمال عشق و محبت
 در کمال وفا و ایمنی
 در کمال حسن و جمال
 در کمال کرم و سخاوت
 در کمال شرف و بزرگواری
 در کمال علم و دانایی
 در کمال قدرت و توانایی
 در کمال جلال و عظمت
 در کمال کبریا و بزرگواری
 در کمال شرف و بزرگواری
 در کمال علم و دانایی
 در کمال قدرت و توانایی
 در کمال جلال و عظمت
 در کمال کبریا و بزرگواری

در کمال عشق و محبت
 در کمال وفا و ایمنی
 در کمال حسن و جمال
 در کمال کرم و سخاوت
 در کمال شرف و بزرگواری
 در کمال علم و دانایی
 در کمال قدرت و توانایی
 در کمال جلال و عظمت
 در کمال کبریا و بزرگواری
 در کمال شرف و بزرگواری
 در کمال علم و دانایی
 در کمال قدرت و توانایی
 در کمال جلال و عظمت
 در کمال کبریا و بزرگواری

این کلام در میان دلداران و دلخواران
 از زبان خدای تعالی نازل شده است
 و در کتابهای معتبره ثبت گردیده است
 و هر کس که این کلام را بخواند
 از آفات و بلاها محفوظ بماند
 و در روز قیامت بهشتیان باشد

نور خورشید

این کلام در میان
 دلداران و دلخواران
 از زبان خدای تعالی
 نازل شده است
 و در کتابهای معتبره
 ثبت گردیده است
 و هر کس که این کلام را
 بخواند از آفات و بلاها
 محفوظ بماند و در روز
 قیامت بهشتیان باشد

آنکه دجانه رخد اشک لعل چارگان پیش ازین من عوی سحر کاری کردی زمرز و یک خرمندان اگرچه قاتل من قمع برون نمی یارم نهاد و از کوئی باش تا دیوانه گویم بر فراز کان آنکه سکو نظر و نظر خدایان کن ساربان آهسته گان آرام جان محال که بصد منزل شای افندیان مآدو	چون ملک محوس در زندان چاه با نیکو کم که هر عوی که دم طاعت چون دیت و پیت میکیری شای دوست تان مغرور و دایم که نام دگر ترک جانی آن کز سن تا کوئی قات او خود این صورت همی بند زبانی چار پارا با بر شیت و بار بار است نجاتش در میان جان شیرین است
---	---

سعد یل است با بر کس که من دوستی
 ایک حقن خواندند خود را گردن مسکلت

از خانه برون آمد و باز ایست در وصف نهاد که هر مطوع و چه پریا از خم بدیت که باز و روتو آت تا صغضه امین کند از حب و از است بدوش نهاد توان گفت که پیت از بار خدایه ز تو حاجت توان خا کن در و فندام از ان من است	یک نشدیم چنین خسته که بر جاست در و نم کج که چه دلبند و چه شیرین صبر و دل و دین بهر و طاف و آرام از بار خدایه ز تو حاجت توان خا خشی که تر اند و در دست چون و بنا کجا آمد و در دوس حد باشد فریاد من از دست غمت عیب نباشد
--	--

این کلام در میان
 دلداران و دلخواران
 از زبان خدای تعالی
 نازل شده است
 و در کتابهای معتبره
 ثبت گردیده است
 و هر کس که این کلام را
 بخواند از آفات و بلاها
 محفوظ بماند و در روز
 قیامت بهشتیان باشد

این کلام در میان
 دلداران و دلخواران
 از زبان خدای تعالی
 نازل شده است
 و در کتابهای معتبره
 ثبت گردیده است
 و هر کس که این کلام را
 بخواند از آفات و بلاها
 محفوظ بماند و در روز
 قیامت بهشتیان باشد

کتابخانه

بگوشت صلیب و شمشیر
 شمشیر که از کوه کربلا
 بر آید و بر سر کربلا
 بر آید و بر سر کربلا

دیده باشی شمشیر صلیب	جان جانان چنان مستجاب
بزل جادو مال زرک سنگ	و طریق عشق اول منزل است
کریمه و طایبی در بند دوست	سسل باشد زندگانی مشک است
عاشقی محنت و فوج خوش	جان نیاساید که جان فانی است

سعد باز و یک رای عاشقان
 خلق مجنونند و مجنون عاقل

باغ و دست می خونی پارسا بگوشت	صورتی سرگزیدیم کین می می در
کر خیال یاری نیشند با جی تی یا	یا سوانی و سستی ز زنده با جی تی یا
حاک پایش بر سر خاسم و آیم کوب	آید روی مهربان پیش مشغول
شاید پیش و در کفن نیشد اش بر چشم	نادرش بالا و قفن و نذرین طرح
تا بخوار آیم که وصف و در اش کین	از که میرسی وین میدان که سرگردا
عیب سرا حین و درین می کشم و درین	یوفا یام که پراسن سمدرم بدست
حاک سبز زرنگ و ما و کاشان بخور	ابر و ابر و اید باران و سوا می سبک
تیر باران بر سر و صوفی کر فاطمه	مدعی با خفت و کوی عشق حیات
سر کر که چست آید تو هست از روی	کافران شورده دل پایش کجاست

چشم گرا و دست و اری گوش با وین
 عاشقی و ننگی بعد یاسک و سبزه

خانی که دردم کر دست
 مراقب روی خندان
 هیچ روی شاد خاطر
 کجا بزم که از دست او
 هیچ صورتی که از دست او
 کمال حسن و عفت و صفت
 هیچ صورتی که از دست او
 کمال حسن و عفت و صفت
 هیچ صورتی که از دست او

خفت و آن را که با وین
 بر کوه که در دست
 بر کوه که در دست
 بر کوه که در دست

بگوشت صلیب و شمشیر
 شمشیر که از کوه کربلا
 بر آید و بر سر کربلا
 بر آید و بر سر کربلا

[illegible]

با تو یحیی مصیبت شد هم
 این چرخ بطور بود که خود بخفت
 صبر و این با کار می کردی
 باز شد تو اتم کشید
 وین رقیقتی نیست که سر
 سر کرد اگر را معجز بود
 مرغ دایم آمد و میانیست
 وین چرخ بود که گشت
 عقل در یوق نخفت
 محمد محبت تو اتم گشت
 عیش و حور تو اتم گشت
 سخن صورت نگذشت

مستی خمرش نمکند آرزو
مرا که جو سعدی شود از عشق مست

بنوی کل و نامک مرغ برست
آتش خزان و برق نقش
مار اسر باغ و بوستان
کونیند نظری روی خوبان
در روی فیض صانع چون
چشم خورشید بر آرم
سرو می که مدهم سری
روزی چو شکست برین
ناییدن چسب سعدی

[illegible]

[illegible]

این دانشی

از آنکه بیشتر نشو و نسب و وقت
چون است که رفتی در غم از این جهان
که خود همه جدا و گشت هیچ کس مکن

جان بخش
بنیادش می
دو اسرار
توبیت

دید باشی که سحر است
 زبل جادو مال و زر کس نیست
 کرمی و طائی در بند دوست
 عاشقی بکشت و خوشتر شد
 جان بجان میچنان سحر است
 و طریق عشق اول منزل است
 سهل باشد زندگانی مشک است
 جان نیاماید که جان فایز است

بعد از دیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عالست

باغ و مَسَدی خوشی پارسا و گنجست
 که خیال باری نداشتند با جمعی تو
 خاک پایش نرسد خواستم داد بکم کو بر
 شادش و در افشش قشاش از چشم
 باغ و بار آیم که صفت و مدارش کنم
 غیب سرائین درین می کنند دوست
 خاک سبز از رنگ و ما و کافران و کفر
 تیر باران بر سر و صوفی گرفتار نظر
 سر که از گنج همت آید تو دست از روی

چشمم اگر ما دوست و اری گوش با دشمن
عاشقی و نیکام بعد از آنکه دوست

Handwritten Persian text from a manuscript, likely a historical or administrative document. The script is cursive and dense, spanning across several lines.

کتابت

ستی خمرش بکنند از و
مر که جو سعدی شود از عشق مست

فونی کل بانگ مرغ برآست
ایم کل و نشاء احسن
خزائن و رقی غفشاء
نقاش صبا چمن پاشا
مار اسیر باغ و بوستان
هر جا که توئی تفریح احسان
کویند نظربروی غویان
نهی است ندان نظر که مار
در روی سر صانع چون
چون آب او جنبه سینه
چشم چرخش برآدم
تاروی میندت بجزا
سر آدمی که مده مسری
دروغی کفر سنگ خارا
روزی خوشک من مینور
آتش که بر رویک سوزا
نالدن عجب اب سعدي
اقتش که بر رویک سوزا
کویند خلاف را می آسا

ی جان خود مندان که می خوا
پرونی و دومی کاغذ و پند
نویسم که برادر که در کتاب
سیر کند در شد از آن پند
جان در تن شتاقان از دوی
چون با جویسها شاهی خفته
سرفه عید در برین دل شکست
که می خال من شکست می شکست
نست

اگر امید وصل بنده چنان بنمواست
 ای عجب کافوت میکیم که گیس بدست
 قصه دل مینویسد حاجت کشد
 آن که در این لاجرم بسیارست
 آفرین کوشی باحضرت که ما را با
 و رغم دل با کسی کو نم زردیوارست
 گردشی هست با یارست اما عجب
 زانکه که کشمیر بر فقم نمی آزارست
 حمل کوه پستون بر یاد شیرین با
 ماه را مانی ولیکن ماه انکست
 به ربی نقصان وز ربی عیب و خل
 آنکه مانند شیر زگر کشند دوارست

دوستان کونینده سعدی خیمه بر گلزارن

من کل دوست مدد ابر که در کار

باید که بنده و کمر خدمت و بی

از آنکه میسر نشود و صرف وقت

کوتابل ما صحت بزرگ کو سنا عیت

چون است گرفتنی غم از دست

تغذیه و لایحه امیر از ذیل اسف

که خود تکیه بر خدا و کتب معجزه

[illegible]

五

این کتاب را در شهر کاشان
 در روز شنبه بیستم ماه
 در سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 بنویسید

سعدی حال اینک که کوی فیاض
 که غم غم بر چوکان کسب افتادست

در این فصل

آن ماه و هفت روز است	ما حوری پست و خست
آن همه را بر او رسد	یا قوس قزح بر آفتاب
ای شهر و شهر و شهر	فی نظر که اندر و اللیس
سر کوکب بصورت میل	در صورت آدمی و پست
گرچه تو امیر و مایه	در چه تو بزرگ و چشم
و چه تو غنی و مفتاح	و لداری و پستان
سلاطین سرکش است	ز اندازد در بر جبار
بازای که از غم تو مارا	پشیمی و نه از طره است
ای ارمی و پسندم	اقرار به بندگی کردم
و ای که من از تو بزرگم	چند ایکه جفا کنی صوابست
ای روی تو بهشت بی	دل برنگ است بجای
کشم که زخم بر آتش	این آتش دل جانی است
ای سرور و ان کلین	طلعت آفتاب بر تو
نشین و بد و بگوئی بشو	شبهای جنن نه و وقت
این سینه که گریه چشم	نموده می نشو و ز مردم

این کتاب را در شهر کاشان
 در روز شنبه بیستم ماه
 در سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 بنویسید
 این کتاب را در شهر کاشان
 در روز شنبه بیستم ماه
 در سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 بنویسید

این کتاب را در شهر کاشان
 در روز شنبه بیستم ماه
 در سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 بنویسید

[illegible]

مادامکہ

[illegible]

خاندان داند کی مستان آب
تا نینداری شربتی گفت
از شراب جام دهن گشت شو
و بخواهی کردن اطاعت هیچ
چشمه و روانی رفه کاروان
زندگانی حیات پستی شراب
خانه آبادان عقل از وی خراب
کاخه عقل مبر و شراب است و آب
خاصکی خواهی سرا خدمت متاب
ترشمش منزل نه میسند فرخواب

در حق جان رود و جانی
و جان کوی خوب رویان
درش کند خدای آب
سعدی نوا سخن کشین
آلفان روی خدای
ماه روی خدای آب
نی خط کشین در می صواب

از صفا و عفاف
بخدمت خود و عافیت
باید که اگر کسی دوست
بگذرد خای پیکر و جسم
و اگر معنی و شانه و صفت
چند که صورت و جان

این مکتوب را می توان بخند
 هیچ کوشی اگر کوشی و
 بکین اگر درو صلیک بود
 صلح فراموش کن که کباب
 تا که میان ز سر دست
 دست از پیش دست را
 دست نمایست خفت که او
 و دست فراموش کن که در
 شکای از طلیعت
 در دست

شب بکتر نیند این طبل بی حکام
چرخ بگردان باشی غرما تاج شد
سم تازه دروغم خم خورم شادمان
کریای فرغم نمی ترسید و رسیدی

[illegible]

[illegible]

زاد

و این کتاب از کتابهای معتبره است و در آن
کتاب از کتابهای معتبره است و در آن

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the text from the previous page, mentioning names and titles.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مقدار بحر شش چنان که در این کتاب
مقدار بحر شش چنان که در این کتاب

وَقَدْ رَأَى مَا فِي بَيْتِهِ
أَكْثَرُ مَا كَانَ يَتَذَكَّرُ

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book.



في باب الألف

عقلم و کرم

سعدی زبانی
ورنہ ظالم

یہ ختم کیا گیا ہے

میں کو اور فرما
تعمیر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "الحمد لله" (Praise be to God).

وہی ہے جس نے

شیرین

وہاں پہنچا

و آن قریب آمد نزد ما
 انظم و کسر خدا علی علم آدم
 و او خست نعلی بنده نوازی
 قیمت خود سپرد منعم و دینش
 از تمکاناتی ساز و بر صفت
 شربت نوش آفرید از نخل
 یقین تو رسد اوقات حلا
 حاجت موری به غیب پند
 بانور از طبع مخد شکر زنی
 خود در زبان صاف میگو
 سر که نداند سراسر
 بار خدا ای همی و در بر

[illegible]



مست بی لطیف سادہ
در دست گرفتارام بادہ
در مجلس ہم بادہ نوشتن
سخت گرفتار نوشتن
در مجلس شال نوشتن
در مجلس کمان باز آردہ
ششمین بخش شدہ
گرفتار نوشتن شدہ
فدو ششمین شدہ

نور محمد شاه جهان
دعوت حسن اوساده
سعدی راجه
کرشنده ملک پناه

[illegible]

تمحو سعدی تو صد نرارش من

خد تو الم بصبر و من فرو دو
 خد شب و سماع جا به من
 خد من عا انب جمل
 حاصل به من است خد
 روز دگر با د و بار
 شمع و شربت و شهد
 خد

سعدیاده بود و خود را عیسی
کار خود جان داد و جان
سر دل سوخته کاندل غم
کوی زان بر بویان کمره

145

و در وصف نهی است سخن در
 که از شنیده ام که کرده
 و آنچه تو نسکی که آن
 و آنچه که آدمی را
 و آنچه که در این
 و آنچه که در این
 و آنچه که در این

سنگ خنجر است و در دهان
 سحر خنجر است و در دهان
 سحر خنجر است و در دهان
 سحر خنجر است و در دهان

و منج بوستان تو سروی نیلاده	با دلم چشم بسته دمان شکر سخن
انصاف مست با تو مگو صفت خوش	من عهد کنم که گویم در سخن
چشمه لب لبه تو نظر میکند بحر	من خود طعنه گویم است اندر طعن
کر من بگویم که تو شیرین عالمی	تو خوشش و من ساری سخن
ای باد اگر حال سخن گفت بود	در گوش آن کار مگو است سخن
وصفی چنانکه در جوهر است میرود	رویی چنانکه در شوان گفت سخن
سر کشیده سخن از سره میگوید	یا گوشت که ده زبان قدر سخن
گیرم که حال غرقند است در دنیا	باری سخن سینه نیست در سخن

سحر خنجر است و در دهان
 سحر خنجر است و در دهان
 سحر خنجر است و در دهان
 سحر خنجر است و در دهان

بر خیز که سرو درستان	در سحر که میطی سحری کاشی
نارنج نقشه بر طبق بود	کرسم دشتی نوشتی سخن
دین پرده بگوی تا ملک	لکشی در ساری بستان
بر خیز که باد صبح نور بود	منقل کند از دشتستان
خاموشی بستان مشیت	حجت بر دوش ایوان
آواز دهل نماند	در باغچه می کند گلستان
بوی گل باید ادنور بود	در موسم گل ندارد ارکان
	در زیر کلمه عشق نماند
	آواز خوش نزار دستان

سحر خنجر است و در دهان
 سحر خنجر است و در دهان
 سحر خنجر است و در دهان
 سحر خنجر است و در دهان

سحر خنجر است و در دهان
 سحر خنجر است و در دهان
 سحر خنجر است و در دهان
 سحر خنجر است و در دهان

این دست شوق بر سر
فایده که است

بنی دیدم که چسب ابروش
 سران روی که دیدارش غم
 از آن بخت که دیدم کوه
 بخوابی از روی دستم
 از آب و گل خضوع کرد
 غوغایان باشد خدای
 من از هر که دارم بگردم
 کارنا بشیرت خجاست
 بدست دوستان گشته
 بکشت تعجب گیرانم گویند

حکایت کشته ابروش
 جهان تیره باشد بر چش
 چشم من بشما دست روی
 سری چو دست چون باشد
 تعالی خالق الانس و
 خبار عاشران باشد چو
 ترا که خاطر هست و کس
 مرا خود میکند و کس
 زو سارفتنی باشد ممکن
 نمی آید و چشم سارفتنی

با سید میرزا و زاده پیر حسن
 و حبیب کنده که در محبت ارمین
 و معراج کفایت یافتند با سید
 و صاحبان خوشنویسی و
 بادام چشمه

در این کتاب که در دسترس است و در این کتاب که در دسترس است

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the historical account, mentioning names and events.

اگر غم آتش دل را نطفه ننی آید
 من آن ام که برای تمام بر خلق
 مراست آردوی با موسس محمدی
 بر کشی آن گفتش قصه خویش
 نگاه کنی آب چشم چون حایم
 بریزم این قدر آبی که نشسته روم
 کسی چه داند تا ز پیش چه می روم
 فکر اصحاب دیوان علای این کم

بسمع خواجہ سید اگر محال بود
نہیں قد کہ دعا گوئی دولت او دم

عشق از من اول جهان آوردم
این کن سیاست که اول من میکنم
تو که انصورت عال دل من چری
غم دل با تو بگویم کند این دردم
ای که منم کنی از عس و ملامت کوئی
تو نه بگویم کن این جام محبت خودم
تو بر مصلحت خویش تن آیدش کن
ترک جان ادم از آن روز که دلم
عبد کردم که جان در سر کار تو کنیم
کر من اس عهدمان بزم نامردم
من که روی از من عالم و صا که بشم
شرط انصاف نباشد که بمانی
راست خواهی تو مرا شیشه میکردی
کرد عالم بحسن روزنه من میکردم
خاک انطریق را پیوست نمی آردم
تا بر آن ابرن عصمت نشند کردم

روز دیوان تضادست من و این
تا کوئی از سعدی جسمم از روم
یارسانان ملتقم کند
که من از عشق توبه نتوانم

[illegible]

ای دل صدق
ای چشم بدی
ای لب شیرین
ای رخسار گل
ای کمر باریک
ای ساق چرخ
ای پیراهن
ای دست باریک
ای صورت گلشن
ای خال شیرین
ای زلف سیاه
ای بوی گلشن
ای صدق دل
ای چشم بدی
ای لب شیرین
ای رخسار گل
ای کمر باریک
ای ساق چرخ
ای پیراهن
ای دست باریک
ای صورت گلشن
ای خال شیرین
ای زلف سیاه
ای بوی گلشن

ای رخسار گلشن ای چشم بدی ای لب شیرین ای کمر باریک ای ساق چرخ ای پیراهن ای دست باریک ای صورت گلشن ای خال شیرین ای زلف سیاه ای بوی گلشن	ای رخسار گلشن ای چشم بدی ای لب شیرین ای کمر باریک ای ساق چرخ ای پیراهن ای دست باریک ای صورت گلشن ای خال شیرین ای زلف سیاه ای بوی گلشن
---	---

حدیث یاسر است آنکه در دهان کناه عاشق جان است در پرتو جمال عارض رخسار حسن و جمال	دوم بلطف نکوم که در جهان کناست که رخسار و ستان تراست که چو دعوی کنی پانی
---	--

ندانم ای که سلطنت در لایق است که چایس صنی دست در میان	۴۴
--	----

کوی محبت رو و زلف تو در دلی لاله رخ و نوش لب خوب خط و مشکال ز سر بر آرد خورشید صحنی گرفت هم بر من آسمان تابعت کند انغم رخسار است چه غرور و دغام چون تو ندارم کلک کلک باغ ارم چرخ تو زلفک آدمی کس ندید	زید اگر ملک چمن زینکس آوی سرو قد و ستمش عشو ده و دلی پرتو رخسار تو بر آفتاب شتری سرو و گلک بندگی مهر و هست چاکری بر سر سو دای شست و دو فلک چیزی چون تو نه هست تیکه آفری طیر هر دو ملک قند و دیویری
---	--

سر غزل سعدیت مخزن سر عشق نست نظای دروغ که شود جویری	
--	--

ای رخسار گلشن
ای چشم بدی
ای لب شیرین
ای کمر باریک
ای ساق چرخ
ای پیراهن
ای دست باریک
ای صورت گلشن
ای خال شیرین
ای زلف سیاه
ای بوی گلشن
ای صدق دل
ای چشم بدی
ای لب شیرین
ای رخسار گل
ای کمر باریک
ای ساق چرخ
ای پیراهن
ای دست باریک
ای صورت گلشن
ای خال شیرین
ای زلف سیاه
ای بوی گلشن

ای رخسار گلشن
ای چشم بدی
ای لب شیرین
ای کمر باریک
ای ساق چرخ
ای پیراهن
ای دست باریک
ای صورت گلشن
ای خال شیرین
ای زلف سیاه
ای بوی گلشن
ای صدق دل
ای چشم بدی
ای لب شیرین
ای رخسار گل
ای کمر باریک
ای ساق چرخ
ای پیراهن
ای دست باریک
ای صورت گلشن
ای خال شیرین
ای زلف سیاه
ای بوی گلشن

در وصفه در اندام است
 که در خلق و خورشید
 که در خلق و خورشید
 که در خلق و خورشید

سرور را که پستی را چاره است
 در مان و سعدی را دوست ساکا

بسم از هوا اگر فتن که بری نماند بای	بکار روم ز دوست که نمیدهد وصال
نیز که زید ارم نه طریق آشنایی	چشم او قفا و کار که تو آمد آشنایی
ز تو حاصل دارم غم و در کاشین	که شبی ندیده باشی بر آریار سال
غم حال در دمنده ان عجب کرنا	که چنین زفته باشد همه عسر و آس
سختی بوی با من که ز جان اسیرم	که بخویشتم دارم زود و استع
چه نشانی ای صفت بنمای سروس	بخلاف سروستان که ندارد اعدا
که نه آتش آن سعادت که در فضا	که طباخ و بر بطر بر نه کو شمای
و اگر آفتاب روت منمائی آسمان	که قدر ز شمسای شکست چون با
خط مشکبوی فضا ز مناسبت و بوی	قلمی غیر برقت و فروغ که خال

همه در فراق بکشت و سهل باشد
 اگر احوال دار و بقیاتم وصال

کدام کشتی مانند که کوم تو چو اونی	ز سر که در خطره آید که مشکبوی
لطیف جوهر و جانی غریز هاست شکلی	طریف جابه جسمی مع صوت و بوی
سراوید و جوهر وانه جسمی ال کما	علام دولت آسم که شرح مجلس می
تر که در و نباشد حال من شخص	تو قدر نشسته در دانی که در کنار جوی

در وصفه در اندام است
 که در خلق و خورشید
 که در خلق و خورشید
 که در خلق و خورشید

در وصفه در اندام است
 که در خلق و خورشید
 که در خلق و خورشید
 که در خلق و خورشید

عبدالله بن محمد بن عبد الله

میرزا لطیفی
چون شک و فایده ای
عودت از من کلانست
در میان بنای خودی
شک را در دامن
کل نیستی را در دامن
خود بیان که حاصل
رقیب است نمی شناسد
و به خبر دان بر سر

رسای بلعیه وصل و شوی محل حیات
سرازمکه او دل شما و از دوان سطلید
کسی که پرتو نور جلال را سیر اویت

امیدوارم اگر صد و پنجاه
بغای عشق تو بر عقل من هم
نیغ بازوی قنوی که دست خفت
نرا چون بران گرفت و بکشد
بسی مطالبه کردم نقش عالم را
حدیث عشق تو پیدا کردی در خلق
ایا موار صد دل غمزه بیهی
گرشش تقدیرانی لطیف مارا
ترا چو صدی اگر بده بود و شود

نہ مگر کسی است کہ از وی سبق برود

پاک شدہ توانی کہ کارستانی
در آرزو خجالت غلام خواہم

عمری که با یحیی و افران
کرمی و عمر و...

لوگوں ہر غماشت میر و حبیب
ای غماشت کا عالم روی تو

[illegible]

حکم آنکه هر پنج دست چنان
 نقاشی کند که ریش کنی ابرو
 بزرگ و بوی بهاری فقیر قانع شود
 کلام بر شیران کند صلابت
 ز بکشی خند مایه خندست

مرشکب یعنی باشد ای مسلمانان

ز روی خوب کیم و نیکم و لیدنی

اگر تو در این ایام در این روز می نویسی
 تمام خلقت سعدی و شوار و ایم
 خیر است از دم دلف و نشسته
 کج خلوت یا کان یا ریا یا ن
 روزگار غریزان که یاد می
 رفیق نامتناسب چو اهل بیت
 بخت چمت کفتم ای نسیم صبا
 ز سوره سحر و سحر و سحر
 ترا که دل خود و دوستی
 و دوست و دوست و دوست

[illegible]

مهرکوه خورده است
نویسند خود زنده است
دوازدهمین روزی که در دستش
نویسد و دردی که در دستش
نویسد و دردی که در دستش

کز آنکه در این عالم
 غم و اندوه و غم
 کز آنکه در این عالم
 غم و اندوه و غم
 کز آنکه در این عالم
 غم و اندوه و غم

خود قیامت بود و جنبی	چون چنین دلیستان که
تو درخت بلند بالایی	باقاشا گمان کوته است
کنند چه توانا می	مرد با بد که با صلابت عشق
که با نضاف و میان می	جان شکر اند و ادون می
شب سحران و درویشهای	توجه دانی که بر تو نگه شده
کربانی و کربخشی	سر و دستا حضرت تو

روشن کرد و ان حدیث حور

کر چو صدی شبی بی شبی

کودک و خوش بهاش که تو بدین نوشی	سر انداختیم که تو گمان می کشی
ما تو سنا نسیم تو چه می خواهی	کر کشی بند ایم و در خوازی
چون تو ام که کجاست تا تو گشتی	کشی اگر در عشق پانی و کیز
باز نگه می کنم سخت بهشتی و شتی	دیدم فردو خیم تا بد فرج تو
دوست اگر می زنی دشمن اگر می کشی	غایت خوبی که هست قضیه شتیر تو
چاره محروم عشق است بخار می	موجب دیا و خیم ندان که حقیقت
کتاب دایات بر در کج است	خدا تو ان می نسیم آید بر من
ساقی مجلس سارا آن قدح بهشتی	آدمی خوشدش در در فکر
مست بهی تو نیز که ام از س جی	مست می عشق را غلب کن سیدیا

کز آنکه در این عالم
 غم و اندوه و غم
 کز آنکه در این عالم
 غم و اندوه و غم
 کز آنکه در این عالم
 غم و اندوه و غم

کز آنکه در این عالم
 غم و اندوه و غم
 کز آنکه در این عالم
 غم و اندوه و غم
 کز آنکه در این عالم
 غم و اندوه و غم

کز آنکه در این عالم
 غم و اندوه و غم
 کز آنکه در این عالم
 غم و اندوه و غم
 کز آنکه در این عالم
 غم و اندوه و غم

من ادنی الجاهلین
شکران
مخلص
عزیز
کرم
و عفو
بخش
بزرگوار
است
از
آنکه
در
این
جهان
با
او
باشد

سبیل کلّی سرخطی لاله اندازی
پیاره کشتی کینه کشتی نه شری
پیدا کری کر کلّی عبده جوئے
زیبا منی نادره آب حیاتے
کر و مشکش رسته ز شمشاد بنایے
آن لعل لب و کوہ معدن جاہنا

لی زلف و رخ و چشم و لب او شده بعدی
آسی و سرشکی و دغا ز او مانده

ای ماه اگر خوتو چون روی تو بودی
سجده که جان حال سر کوی تو بودی
کر زنده شدی و بسف مصری بهبه حال
از روی خرد آینه روی تو بودی
کر عاقبت شرفک جاویدی
سم خست کش چشم حواسی تو بودی
بخش تو ازین مشک که دای بر سیدی
کر قسبت خوئی مسته از روی تو بودی

شعله زدی آتش قندیل به
کر منور و محراب دوار و تو بودی

كيف ترحم جباههم في الفتوة
 شيم روتور ديت وديد هارشن
 اكره دو يماندم اسد بزكر فتم
 تو قد راب چه داني كبر كن ورا
 وبعد بعد عسي وعندي
 مضى الزمان فلي يقول لك

و این کتاب را در روزهای فاطمه زهرا سلام الله علیها
در کربلا نوشته است و در آنجا که میفرماید که این کتاب را
در روزهای فاطمه زهرا سلام الله علیها در کربلا نوشته است

در این عالم که هر روز در حال
 است و در این عالم که هر روز در حال
 است و در این عالم که هر روز در حال
 است و در این عالم که هر روز در حال

بازای که صبوری دوری یاد دل با دلی دل مایه شست تا خود برون پرده حاکمیت کی رسد	ای غایب ای طوطی که مغبی ابر با هر جوشتن ز دل مایه بر روی چون از درون پرده حاکمیت کی رسد
--	---

در این عالم

چشم افستادم که چو روانه بسوزم فتنه انگیزی خون ریزی و دغلی نگار آفت مجلس و میدان ملک زن مرد کس نیار و گنگد چو در ایام یک بشین کفین افستاده که بر خاست دوش و صف لب لعل تو میر و خدی کافور اقامت همچون بس بچیند به العجب ارم ازین خلق که رویان	از نقاب که تو چون شمع حراشانی که چو شیرین جسد کانی و مطیع کلا فتنه خانه و بازار و ملای دروا تو چنین برکش و چار کش از خاکی فتنه از این نشیند چو تو در عین قی نیشک گفت که من بنده هم اینک غایب بار دیگر بنگد سعد به بهای رخا میناید بخت تو خود بد رخا
--	--

طاقم قیمت زهر خمری پسند است که تو در خانه سعدی چرخ از این بامی

ای که بخت قامت سرونده به می جو که کن عالم کن گسند بری از نظرت کجایم و در بر و دم تو	اگر همه دهنی کنی از همه دوستی بهی شیر که بای بند شدن نه بد بر تو رفته رها میکنی آمده و نمیدستی
---	--

در این عالم که هر روز در حال
 است و در این عالم که هر روز در حال
 است و در این عالم که هر روز در حال
 است و در این عالم که هر روز در حال

در این عالم که هر روز در حال
 است و در این عالم که هر روز در حال
 است و در این عالم که هر روز در حال
 است و در این عالم که هر روز در حال

در این کتاب که در این روزگار
 بسیار نادر است و در این
 کتاب که در این روزگار
 بسیار نادر است و در این

اگر تامل کردی و دنیا پرست تو نظیر پستی و شیبه دانی نه جیب کمال هست نه بعد از آن مدهای فنی پسندم که نظر بر تو گذرم	اگر تامل کردی و دنیا پرست تو نظیر پستی و شیبه دانی نه جیب کمال هست نه بعد از آن مدهای فنی پسندم که نظر بر تو گذرم
--	--

رخصت عشق بخون بکشد سویی لای اگر این دم بر پستی و گران قسری	
---	--

ای از بهشت جزوی از جنت آیتی کتم نهایی بود این درد عشق را معروف شد نهایتیم اندر جهان نیست چند آنکه پیونهای امکان صبر بود فرمان عشق عقل بجای نشنوند زانیا در روزگار خوب و تمیزی عیت نیکم که خداوند امر و نهی زانکه که عشق است تظلم در ارگرد	حق را بر روزگار تو با معیسی بر باد او میکند از تو بدی امکان آنکه با تو یکوم حکایتی کردیم عشق را نه بدست نهایی غوغا بود او یاد شده اندر دلی چون در میان اسیر منصور بی شاید که بنده را بکشند بیستی معلوم شد که عقل اندر و کفای
--	---

سر و قدی سیاه بختی جمل شدن و حق صحبت است	که به عقاد سپرد و دخی تماشای دلاره سمنی
---	--

این کتاب که در این روزگار
 بسیار نادر است و در این
 کتاب که در این روزگار
 بسیار نادر است و در این
 کتاب که در این روزگار
 بسیار نادر است و در این
 کتاب که در این روزگار
 بسیار نادر است و در این

فصل در بیان بیماری که در ریه است
 و در آن سینه درد و تنگی نفس
 و در آن سینه درد و تنگی نفس
 و در آن سینه درد و تنگی نفس

برآمده که قمار آید و در آن سینه درد و تنگی نفس	کرم که در ریه است و در آن سینه درد و تنگی نفس
--	---

پیر و پیری نام که می آید و در آن سینه درد و تنگی نفس	کاه و می آید و در آن سینه درد و تنگی نفس
راست خوانی حد است که نهان است	مثل آن روی است که یکس می آید
و در آن سینه درد و تنگی نفس	عجب نیست که برنده می آید

کرم است که خون من حاره مرز	که من آن قدر نام که توانست
----------------------------	----------------------------

خوش و باری ساری که در ریه است	که در ریه است و در آن سینه درد و تنگی نفس
مر که با دستانی عیش می آید	و غیبت آن که در ریه است
راحت با دست با دلازم	عین در دست که در ریه است
مر که منظور دارم	اختار است و در آن سینه درد و تنگی نفس
باری اندازه دارم و در آن سینه درد و تنگی نفس	آخر ای بی جسم باری از دلم بریز
و آنی از هر چه عینی خاکیت می آید	تا تر نشیند از من بر دل نازک
و تر با خاکساری صبر است و در آن سینه درد و تنگی نفس	بر سر است بقم تا کنی بر من که
زندگانی صرف کردن طبع حقیقی	کردی ای کشت و در آن سینه درد و تنگی نفس
و در آن سینه درد و تنگی نفس	کرنا که در ریه است و در آن سینه درد و تنگی نفس

فصل در بیان بیماری که در ریه است
 و در آن سینه درد و تنگی نفس
 و در آن سینه درد و تنگی نفس
 و در آن سینه درد و تنگی نفس

این اسوده داد که در خدمت
 من شایسته نموندا که در خدمت
 من شایسته نموندا که در خدمت
 من شایسته نموندا که در خدمت

سرود از وی دولت معنی است
 تا جو این دولت ظاهر و دانند

ای با که بر خاک در دست گشتی	پندارم که در دوشه رضوان گشتی
خبر تو بر پشت زمین قبله گشت	آخر که روز تو تمام بیستی
باری مکت بر رخ جانان طایفه	بر خطه چو دیوانه دوان برادر گشتی
دور از بسببی نیست که دیوانه شوم باز	سرگشته چو من در تنه افان گشتی
از کف ندادم من معشوق لارام	بل تا زود نام من ای یار گشتی
حقا که بطوفان قیامت نشود	حرفی که تو بر لوح وجودم نوشتی
باطع ملولت چکند که نسا زد	شرط همه می نمود لایق گشتی
بی تمام ارادت نبود خسر لقال	بس خسته چه امروز که دی گشتی
بسیار که گشتی که ز ما یاد کردی	یکدم شستم که بی طمک گشتی
ای مرغ برین کنه که تا خد خونی	یک روز به پیغم که درین نگه گشتی
قالب تو بر کس نکلدی که بر کس	شمسیر تو بر کس نکشیدی گشتی
سعدی کله اگر کس من ز جانت	فردا جشن آید که تو مار گشتی
سیلاب فاشتره از دفرایم	آنها که تو بر خاطر سعدی نوشتی

ای که در دست گشتی
 خبر تو بر پشت زمین قبله گشت
 باری مکت بر رخ جانان طایفه
 دور از بسببی نیست که دیوانه شوم باز
 از کف ندادم من معشوق لارام
 حقا که بطوفان قیامت نشود
 باطع ملولت چکند که نسا زد
 بی تمام ارادت نبود خسر لقال
 بسیار که گشتی که ز ما یاد کردی
 ای مرغ برین کنه که تا خد خونی
 قالب تو بر کس نکلدی که بر کس
 سعدی کله اگر کس من ز جانت
 سیلاب فاشتره از دفرایم

این اسوده داد که در خدمت
 من شایسته نموندا که در خدمت
 من شایسته نموندا که در خدمت
 من شایسته نموندا که در خدمت

رخم شمشیر اجل که بر شمشیر قرار
 گشتن او میر از ارم حراحت بکند

این اسوده داد که در خدمت
 من شایسته نموندا که در خدمت
 من شایسته نموندا که در خدمت
 من شایسته نموندا که در خدمت

که در این دنیا هر چه هست
 همه از خاک و گل و گِل است
 و در آخرت هر چه هست
 همه از نور و جلال است
 و در این دنیا هر چه هست
 همه از غم و اندوه است
 و در آخرت هر چه هست
 همه از شادی و بهر است

تو آمرزین الله اعلم	که هیچی بحیرت گزیند
خدا این جاحطان ناخوش	بیامرز او کرب کر بخا
فی جوف الارض	
عسکوت ضعف شوند	که رو چون در زندگیا
رزق او پر می بانیست	تا بداش در او قدتها
فی جوف الارض	
سر که خیری که در موقعا	هم خیرش سخن رجا
نام نیک چنان ضلوع	تا ماند ز منکیت یا
فی جوف الارض	
توان که بخور از نور	کنی دست من استادام
هر اغب بود دل الی	که خاکیا تو ام خاک را
فی جوف الارض	
سر که مشو شد بهی	ایک از وی امید خیر
فمن مانی یان یقین	اد بخو فتنی مکند
فی جوف الارض	
نزد به تو منم روشن رای	بفرمایه کارهای خطی
بوریا باق اگر به با	بزندش کارگاه حر

ماه روی با هر یک
 کام تویش از زبان
 آن غلامی که با
 بسوی آمد و مقام
 زری به شمشیر
 کین ملک و ملک
 سی ساله تو بیک
 یک فوره مال جان
 و یک عیشی که چون
 آن خاست این فلان
 صد و نوبت خاند
 مردان به یک آن

که در این دنیا هر چه هست
 همه از خاک و گل و گِل است
 و در آخرت هر چه هست
 همه از نور و جلال است
 و در این دنیا هر چه هست
 همه از غم و اندوه است
 و در آخرت هر چه هست
 همه از شادی و بهر است

در این عالم بدست عشق
 زنده گشته ام و زنده بمانم
 زنده گشته ام و زنده بمانم
 زنده گشته ام و زنده بمانم

بزلطف تو نور زده شانه	فسر باد برآمد از زبانه
عشق تو گشت آن بر دانه	بشستم اگر گنج خانه
ای آنکه مسان جانم	تا چند من گنی کرانه
اقد و دلم چو من زیرک	در دامن غمت بسوی دانه
دلها بر من خون بریزی	و آنکه بفلک نمی بانه
چون قصه قیس در دهان	عشق من چوین تو فغان
کسی که نوازیت بسوی	مستی تو بر من حدیث نانه

بشستم در میان تو
 بکسیری در این دشت
 تو هم دل بسختی
 کس ندید که جادو
 چو بسختی
 سکار او تو بسختی

بشستم در سر پیش کرم
 و ناله کار خویش کرم

ای پتی چوین بر جانم	در پای غم تو عیان
در شهر نشانه بلا شد	سر دل که ز غم خست
در زلف تو دل جگر کاف	بر بند بران دلف چون
در جمله محال که خست	نواں کس که چون تو نیست
عفت چو بجزه دل آید	جان باخت خود ازین آید
در پای تو سر نهاده ام	از راه کرم بکرم دیت
یارب جوشود اگر بگری	افد که زنت بهین نیست
خاتم که زهر ز دست تو	آسان تو آن دوست نور

بشستم در میان تو
 بکسیری در این دشت
 تو هم دل بسختی
 کس ندید که جادو
 چو بسختی
 سکار او تو بسختی

بشستم در میان تو
 بکسیری در این دشت
 تو هم دل بسختی
 کس ندید که جادو
 چو بسختی
 سکار او تو بسختی

عشق تو جانم آتش افکند
 آخر نظری کن ای خرومند
 کس بی تو مرانی پسند
 خود را بستم زلف افکند
 ای آیهات اگر نسوزی
 بر آتش غم و لم چو پسند

ای زلف تو فتنه خرومند
 افکند بسوی تو حدیم
 کس بی تو مرانی پسند
 ای لعلکند اگر قبولت
 ای آیهات اگر نسوزی

بیشنم و صبر پیش گیرم
 دنیا له کار خویش گیرم

تا چشم تو با فلک یکی گشت
 خاک در تو جو غم گشت
 سودا تو بودم منم بگوید
 آرم ز هوات روی در
 ای لعل باغ حسن بر نیز
 تا سوزی چمن گم گشت
 ای ماه تو ای که آفت
 زیند زینس تو که بر گشت
 در شهر جویت هست فضا
 دل رفت بساط صبر گشت
 عشاق زو پست تو بگویت
 ناکه شنوی ز پای در گشت
 جو تو همی کشدم اکنون
 وانی حکیم زده جو بگشت

بیشنم و صبر پیش گیرم
 دنیا له کار خویش گیرم

ای لعل تو مثل غام جسم
 از حق که ولم شد پست هم

ای لعل تو مثل غام جسم
 از حق که ولم شد پست هم
 ای لعل تو مثل غام جسم
 از حق که ولم شد پست هم

عشق تو جانم آتش افکند
 آخر نظری کن ای خرومند
 کس بی تو مرانی پسند
 خود را بستم زلف افکند
 ای آیهات اگر نسوزی
 بر آتش غم و لم چو پسند

بیشنم و صبر پیش گیرم
 دنیا له کار خویش گیرم

ای لعل تو مثل غام جسم
 از حق که ولم شد پست هم

در این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار

از برسد اگر هالکان بود	چندین مکشید بر مهاد
شاید که بادش مکشید	کین ترک برخت خون پاک
و آنی که چو شب گذشت	لایات بشکند ای و مک
لی لعل لب تو در شمع	دور از تو مرا شدت نزد
بحران تو افکند دیرت	در ده عمر بند و تنگ
با انچه که حیات باشد	هم روز شود و شبان
که دل که در و سکونش	تا غمزه تو بود و تحسیر
فی الحقیقه مناصب و دارم	کم بر برنی و کم او اریک
در دل که غم خیزد و شکست	ای ل تو مرا نیکد اریک

بشستم و صبر پیش کیم
 دنیا که کار خوش کیم

شد موسم سبزه و قفا	بر خیزد و با سبوحی
آن فتنه که زخمی دارد	سر جا که نشست خافت
صاحب نظری که دیدی	دیوانه عشق گشت و شیدا
مسکین غیب را در طاعت	می بیند و گشته نایک
امر و برایش سرور	نشیده ای که دیر و دا
بگذر اگر ای و سبک	در کعبه وصل و دست خدا

در این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار

شکر تو ای که در این عالم
 بهر چه هستی بهر چه نیستی
 در روز محشر که حساب
 از تو خواهد بود

دو زکست بخوابش	در پیش و بخت ازین
ای قله دوستان شاق	که بهر آن کنی که با من
بسا رکن که جان من	در پات فشانده لایم
کشم که شکایتی بخوانم	از دست تو ش پادشاه
کین بخت ولی دست محمدی	حرم از قبل تو بودین
دیدم که نه شرط و نه نیت	که بیک بر ارم از خفا من
کر سر برو و فدای من	دست از تو نیکم برین
خبر وصل تو ام حرم	حاجت که بخوانم از خدا
گویند از و لطف بر من	پر نیز نام از خست من
سرگزاشنده هم کین	لی بهر صبور بودین

بشنیم و صبر پیش گیرم
 و بنا که کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم	آفتاب غای ال اوم
ایحای روان مردگان	ویت نفس مسیح بر من
بر جان عزیزت فروز	بر جان شریفم عظم
محبوب منی خود در دست	ای سرور و انبار شوم
شهادت منم اسر عشقت	خلق مصطفی و منم

در روز محشر که حساب
 از تو خواهد بود
 در پات فشانده لایم
 از دست تو ش پادشاه
 حرم از قبل تو بودین
 که بیک بر ارم از خفا من
 دست از تو نیکم برین
 حاجت که بخوانم از خدا
 پر نیز نام از خست من
 لی بهر صبور بودین

در روز محشر که حساب
 از تو خواهد بود
 در پات فشانده لایم
 از دست تو ش پادشاه
 حرم از قبل تو بودین
 که بیک بر ارم از خفا من
 دست از تو نیکم برین
 حاجت که بخوانم از خدا
 پر نیز نام از خست من
 لی بهر صبور بودین

در روز محشر که حساب
 از تو خواهد بود
 در پات فشانده لایم
 از دست تو ش پادشاه
 حرم از قبل تو بودین
 که بیک بر ارم از خفا من
 دست از تو نیکم برین
 حاجت که بخوانم از خدا
 پر نیز نام از خست من
 لی بهر صبور بودین

بوی که خضع از روی
 و بخت بدی از روی
 و بخت بدی از روی
 و بخت بدی از روی

و بخت بدی از روی
 و بخت بدی از روی
 و بخت بدی از روی
 و بخت بدی از روی

و بخت بدی از روی
 و بخت بدی از روی
 و بخت بدی از روی
 و بخت بدی از روی

بشتم و صبر پیش کرم و ناله کار خویش کرم

امرو بخاکم کس	در شهر کی تو میایی
و دوام تو عشاق گرفتار	و بند تو دوستان محسوس
با حرفی بس رحل	من جبرتها السراج محسوس
صبحی که شام جان مشتاق	نوحش بوی کند از پیش
استبدوان تو را	استانده ان نفس
اندام تو خود هر چه است	و یک چکنی قف طلسم
من و همه تو لیا محسوس	و وصف شایل تو آخر
جان در وقت کم و لکن	ترسم نهی تو بای رخس
ای صاحب حسن و وفا	لکن حسن و وفا که کس
آخر تو که تندرستی	فریاد دل شکسته کس
بر من تو خاکم ازین پیش	و رنج که من ازین پیش

بشتم و صبر پیش کرم
 و ناله کار خویش کرم

ای دیو قبله مشیر
 و ان قد و حد کبر

غیرت از جمال تو پریر
 اندریت مانع و لیسیر

در این کتاب که در این شهر است و در این روزگار
که در این شهر است و در این روزگار

در این عالم که همه را در آید
 و در این عالم که همه را در آید
 و در این عالم که همه را در آید
 و در این عالم که همه را در آید

با خنجر خنجر و گروان کر بر آمد در خیال چشم آبی کر بر آمد در خیال چشم آبی کر بر آمد در خیال چشم آبی	ملک ناهای مستگشت و فرمان مردم شمشیر و پروه غماز عشق روی صاحب عالی رابعه جواد نیکوئی جسم است عالم را پیش خواستد اصحاب خلوت خرقه ناز از گل و ماه و پری در چشم من چشم از آری فریادست و لعل چون بروی تو ایافت جان از دست خروید از سدی که گریه کن کار خرد
---	--

شعر المصطفی

چشم بگرشتم چشم بندی که چشم بدست رسد گری در تو سه آه و زندی جز روحی آتش سینه زیباست و لی نه بلندی عاقل نشود بهر چه بندی ای ملک شکر بخشندی	از زلف تو سرخی گشتی محراب بهیضت بسا ای نیا ایمنی که ناگاه یا بهر پوشش یا بهر ناگاه ای سرو قامتش چنان دیوانه روست ای بر روی نخست و بان چشم انصاف
--	---

در این عالم که همه را در آید
 و در این عالم که همه را در آید
 و در این عالم که همه را در آید
 و در این عالم که همه را در آید

در این عالم که همه را در آید
 و در این عالم که همه را در آید
 و در این عالم که همه را در آید
 و در این عالم که همه را در آید

بسم الله الرحمن الرحيم

و اما در این کتاب که در این شهر
نویسه شده است که در این شهر
نویسه شده است که در این شهر
نویسه شده است که در این شهر

پیشین ملک که گوی از مردمانم	چو کاظمی افت مکر گوی رخساری
تو آتشیم که از دست تانکه	که چون آسوار دست خم سر در
کمال حسن ویت را صفت که مندم	که حیران باز تمام چه داکت جری
وصال نیست که از راهی است مطلق	که راست اگر غم را کنایه بیت و باقی
نشاء خون سعد را باطل چنین حق	یا سهل است که گوی از رخساری

و اما در این شهر

تمام گشت و قرن شد این خجسته ملک	رضل و منت پروردگار عیالین
عشقه صاحب این منزل مبارک را	تن درست و دل شاد و دامن خجسته
نوبت بود که اندرین سپنج سرری	خدای عزوجل است ملک بی پایان
رخسروان قدم حسن می شوم	و فای عهد مکر دست باکس این دران
بس احتیاج مکن دوام دولت و عمر	که دولتی و درست از بی تو خا و دران
زمن و نایبستان نزع آخرت	چو دست میدهدت عشره و نشان
بدو که با تو بماند جزای که در نیک	و که چنین نیکنی از تو باز ماندان
باشم محم سعادت حسنت را دران	که در زمین جودت مانند آب دران
کلمه کنج سعادت بصیرت سعدی است	اگر قبول کنی گوی دوی از سعدان

عشقه خرمیت باد حضرت و عزت
تنت درست و همدت رو او علم دران

و اما در این شهر
نویسه شده است که در این شهر
نویسه شده است که در این شهر
نویسه شده است که در این شهر

و اما در این شهر
نویسه شده است که در این شهر
نویسه شده است که در این شهر
نویسه شده است که در این شهر

و اما در این شهر
نویسه شده است که در این شهر
نویسه شده است که در این شهر
نویسه شده است که در این شهر

[illegible][illegible]

10

این کتاب در دسترس است
در کتابخانه ملی و موزه
و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

با صد چشم چون
 نذران سحر است کو چون
 که از این رخ نه دور است
 جد و یار قرار باور
 رفته بود و ما را دور
 عاقبت که در و در میان
 محبت شمع عالمی بین
 که در این عالم

کر دل و داری

کر دل و اوستی که بکشد
دور سر را از لب من
که نواز می شنوی مان است
من کیم ای که گویی عشق
و رنجی که حدش در دامن
تعلل چون راه شد تو بدین
چون فغانی سوزان خدی

در پنهان تو کوم که حسد او مدنی
ایا کوم که تو خود مطلعی اسپرا

شرفی
سید

[illegible][illegible]

۱۰۹۰
 ۱۰۹۱
 ۱۰۹۲
 ۱۰۹۳
 ۱۰۹۴
 ۱۰۹۵
 ۱۰۹۶
 ۱۰۹۷
 ۱۰۹۸
 ۱۰۹۹
 ۱۱۰۰
 ۱۱۰۱
 ۱۱۰۲
 ۱۱۰۳
 ۱۱۰۴
 ۱۱۰۵
 ۱۱۰۶
 ۱۱۰۷
 ۱۱۰۸
 ۱۱۰۹
 ۱۱۱۰
 ۱۱۱۱
 ۱۱۱۲
 ۱۱۱۳
 ۱۱۱۴
 ۱۱۱۵
 ۱۱۱۶
 ۱۱۱۷
 ۱۱۱۸
 ۱۱۱۹
 ۱۱۲۰
 ۱۱۲۱
 ۱۱۲۲
 ۱۱۲۳
 ۱۱۲۴
 ۱۱۲۵
 ۱۱۲۶
 ۱۱۲۷
 ۱۱۲۸
 ۱۱۲۹
 ۱۱۳۰
 ۱۱۳۱
 ۱۱۳۲
 ۱۱۳۳
 ۱۱۳۴
 ۱۱۳۵
 ۱۱۳۶
 ۱۱۳۷
 ۱۱۳۸
 ۱۱۳۹
 ۱۱۴۰
 ۱۱۴۱
 ۱۱۴۲
 ۱۱۴۳
 ۱۱۴۴
 ۱۱۴۵
 ۱۱۴۶
 ۱۱۴۷
 ۱۱۴۸
 ۱۱۴۹
 ۱۱۵۰
 ۱۱۵۱
 ۱۱۵۲
 ۱۱۵۳
 ۱۱۵۴
 ۱۱۵۵
 ۱۱۵۶
 ۱۱۵۷
 ۱۱۵۸
 ۱۱۵۹
 ۱۱۶۰
 ۱۱۶۱
 ۱۱۶۲
 ۱۱۶۳
 ۱۱۶۴
 ۱۱۶۵
 ۱۱۶۶
 ۱۱۶۷
 ۱۱۶۸
 ۱۱۶۹
 ۱۱۷۰
 ۱۱۷۱
 ۱۱۷۲
 ۱۱۷۳
 ۱۱۷۴
 ۱۱۷۵
 ۱۱۷۶
 ۱۱۷۷
 ۱۱۷۸
 ۱۱۷۹
 ۱۱۸۰
 ۱۱۸۱
 ۱۱۸۲
 ۱۱۸۳
 ۱۱۸۴
 ۱۱۸۵
 ۱۱۸۶
 ۱۱۸۷
 ۱۱۸۸
 ۱۱۸۹
 ۱۱۹۰
 ۱۱۹۱
 ۱۱۹۲
 ۱۱۹۳
 ۱۱۹۴
 ۱۱۹۵
 ۱۱۹۶
 ۱۱۹۷
 ۱۱۹۸
 ۱۱۹۹
 ۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴

بیت فلک زلف جان طبع
 و رخسار کوه چوین و طبع
 و سارایو ان سلاطین
 و کوه و دیواران
 و کوه و دیواران
 و کوه و دیواران
 و کوه و دیواران

در فراق بهار وقت خزان	بیل از ارمینا لب
روز و نور و زمانه و رخسار	گفتم آن به مبر که ناز
ورنه سر سال کل و مبر	گفت ترسم بقا و نجات
تیر ماه و بهار و تابستان	روزه بسیار و عید و خجسته
سال یک که در غنچه	تا که در منزل حیات بود
که شود خاک وادی	حاکم چندان آوجی
که کز نمک چهره یقین	سردم از روزگار و خجسته
مثلا شنی شود بد و زمان	کوه اگر خروخرو گیرند
باز که در بجای فرشته	تا قامت که در کمر است
ملک الموت و افش طمان	یارب آن دم که دم
تو که در اوج هر زمان	کار جان شایه دل

فی الاما جنت علی السحر

ویدا عزرا ن و خجسته	المنه تبه که ندریم و بید
مست فخر خواندیم و ماحول	در فتن و بار آمدن رایج
زرا و از رای شتران	تا بار در دمه کوس شیار
رویکه جان و نوسطه	چون ماه شب چاره و ک
آن روز که غنیمت و حفظ	شکر شکر عاف و کام

بیت فلک زلف جان طبع
 و رخسار کوه چوین و طبع
 و سارایو ان سلاطین
 و کوه و دیواران
 و کوه و دیواران
 و کوه و دیواران
 و کوه و دیواران

بیت فلک زلف جان طبع
 و رخسار کوه چوین و طبع
 و سارایو ان سلاطین
 و کوه و دیواران
 و کوه و دیواران
 و کوه و دیواران
 و کوه و دیواران

بیت فلک زلف جان طبع
 و رخسار کوه چوین و طبع
 و سارایو ان سلاطین
 و کوه و دیواران
 و کوه و دیواران
 و کوه و دیواران
 و کوه و دیواران

بیت فلک زلف جان طبع
 و رخسار کوه چوین و طبع
 و سارایو ان سلاطین
 و کوه و دیواران
 و کوه و دیواران
 و کوه و دیواران
 و کوه و دیواران

و او که ناله می کند در سدا
چشم و چراغ اهل قایل پیش چشم
لیکن موم قد اجل را علاج نیست
ماکاروان خرم از دیو عشق
اقبال خاندان شریف برادران
داند عارفان که تحت قیام روح
ای نفس پاک منزل خاک چیست
زنها زاران بشانکه تا یکبار
زخمی چنان شود که مرسم توان نهاد
شرح غمت تمام بگفتم و بچنان
سعدی همیشه با فراقی حال
حکم خدای و قهاری که اسیر
عمرش در اباد که بر قل بی گشت

کزدل نشان میرو و دوستان
برق چند چون پرو و چنان رفت
بسیار ازین ورق که باد غزل
او مرد بود و شیره ارکاروان رفت
جاوید باد اگر یکی از خاندان رفت
وقتی خلاص یافت کزین آستان
شهابه بر تو جو روحی زمان رفت
کز تو خبر نماند و از مافغان رفت
دار و دیوار چه فایده دار و چنان
از صد کی است که غم دل بر زبان
این تویش ز دست تحمل غمان رفت
بر دست تیغ خمر و صاف حقان رفت
و می دروغ گفت که تیر از کان رفت

همچو باغ بود آن درخت ماندش
بدوستی جان که اعمت کنی
باطل خدایش خدایاروان خوش
که تنه داخل پدربخ برگندش
که شوخ و بد نظر با کسی است چندان
بدان حیات کنش زین مهات حزن

کجا که می دانی که در این عالم
کجا که می دانی که در این عالم
کجا که می دانی که در این عالم
کجا که می دانی که در این عالم
کجا که می دانی که در این عالم
کجا که می دانی که در این عالم
کجا که می دانی که در این عالم
کجا که می دانی که در این عالم

خانه نام دارد و این
از راهی که در خن
از راهی که در خن
از راهی که در خن
از راهی که در خن
از راهی که در خن
از راهی که در خن
از راهی که در خن
از راهی که در خن

و این که از این که
و این که از این که
و این که از این که
و این که از این که
و این که از این که
و این که از این که
و این که از این که
و این که از این که

منته

سکه

در حق من سینه خیزید
 و در حق من سینه خیزید
 و در حق من سینه خیزید
 و در حق من سینه خیزید

چرخ رحمت بود و اندرین چرخ تعلیم چرخ را که چراغی از نور افروز کرد نمود نام او بکر سعد بن زکی خدا یگان ملک از مظهرین که ام فتنه سر از خواب برآورد بزرگوار خدا بفرمودت و کام شای شاه مظهر طریق سعدی چون بگردان کر خشم برآورد که نقطه ناممکن نباشد در حال	که بعد از متفرق شوند اهلش فرو نشیند و باقی بماند نوایش که شد محمد بن سعد نام برادرش که قایم است با علایق اهلش که روز دولت سعد است و بخیر دو ام سر برده سالهای بسیار که سر بر کشته شود کم بود برقدارش بر استان زمان را سنان درست باز نیاید حساب بکارش
---	--

اصناف المراتب

با اتفاق و کردل با بس باید چو ماه دولت بویگر سعد شد امید من سلامت بگوشت گشت منور دای خشتن دست باشد تا آن دروغ که سر بر کرد و از دل عروس ملک نگر و بی خبریت نه خوه سر بر سلمان باد رفتی و بس	چینی که که دین نبوت اشاق افتاد طلوع اختر سعدش هنوز جان بقای سعد ابو بکر سعد زکی که دست جو زمان اغ و بکرش که آن حدیث که سر بر کرد و از دل و فاش کند این است محمد با و ما که سر کجا که سر برست میر و بر باد
---	---

که بعد از آن کلام در حق من
 خدای قیامت خدای
 که با این تو دهم که در افاضه
 که در این عالم است که در این
 که در این عالم است که در این
 که در این عالم است که در این

که در این عالم است که در این
 که در این عالم است که در این
 که در این عالم است که در این
 که در این عالم است که در این

سید احمد حدیث نام چون
نویسید که غرض از این سخن
آنست که

نویسید که غرض از این سخن
آنست که

دگر خوں سپاسان در نیک
سکون در آتش سوزنده گفتم
شکسائی مکن از جان مجور
که دنا چون پدر بعمد و نخواست
نه اکنون است بر ما جرایم

که آب چشمها غائب کون است
نشاید که دوران هم سکون است
که این داغ از شکسائی نوزل
زمانه ما در بی محسوس است
که از دوران آدم تاکنون است

نویسید که غرض از این سخن
آنست که

بزرگان چشم دول در انتظارند
غلامان و کوچه میفشانند
ملوک خاقشان و مجد و اقبال
که شاه شاه عادل سعد و بکر
حرم شادی کنان طاق ایوان
زمین می گفت عیش و خورش که داریم
استدراج و تخت خسروان بود
همه خورشید رویا حرم را
نشانده پاره کردن پیرهن را
بل شاید که مجوران بگریند

عزیزان وقت ساعت می شمارند
کینه از پست و پساد می کارند
بر سواران تازی برپسوارند
با یوان شغشانی در آرند
که مروارید بر تاجش نشانند
ازین پس آسمان گفت اگر کند
ازین غافل که در تابوتش آرند
که بر سر خاک و بر زبور بخارند
که مردم تحت امر که و کارند
روا باشد که مظلومان بزارند

نویسید که غرض از این سخن
آنست که

نویسید که غرض از این سخن
آنست که

نویسید که غرض از این سخن
آنست که

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

چو باز آمد عالم آسوده و دیدم
خطاه را رویان شکست تارهای
بانیرو آبا و پریان زلفت
درون مرومی چون ملک خضر
پیر سدم این کشور آسوده کنی
چنان بود و عهد اول که دیدی
چنین شد و ایام سلطان آل

سر آنچه قسمت از دین بسته است
 به عاقلان است پا و شاه جهان
 خلیف اقالیم و خزان او است
 سر قول باید نهاد و کردن طوع
 چشم طایفه که نمی نماید شش
 اگر تو دیده وری نمک زخنی
 همان که تخم زرع آفت و روزنی
 چو راست در گری که نمیکند فریاد
 تو مالک باش و دارای او را پس مالک

مردی
رضا کمالی
کریم چینه
وفا و زکیه
زلفار محمد
نور علی
انچه
مراورد

بای فخر علی بن ابراهیم
تخلص فخرده سنی
دیویتی و میثاق
یاران این دوستان
زبان کلمه
ماخوشتن کما

[illegible][illegible]

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه ...
 ...
 ...

سرای ویرم زرد و نار و عقل جان اول
 که حرف نیست اگر داری سر و دلم

ایضاً

ای آگاه کنی عالم درویش را که بشیر میسر نشود سلطان را عقل نیست که اندیشه کند این درویش که بخت کند از راه وین بازه ای دروغ مشکند مرغ آست چه اندیشه کند زجر حاجت بود عاشق خفا عارف و عاشق شورید سرگردا تشنگد مرا اگر شش سیر درد کتم ای یار من در سفر فکر خفا گفت بگذر من بی سرو بی من که بر درویشم جانم در وقت فرصت نشود و وقت	ای آگاه کنی عالم درویش را که بشیر میسر نشود سلطان را عقل نیست که اندیشه کند این درویش که بخت کند از راه وین بازه ای دروغ مشکند مرغ آست چه اندیشه کند زجر حاجت بود عاشق خفا عارف و عاشق شورید سرگردا تشنگد مرا اگر شش سیر درد کتم ای یار من در سفر فکر خفا گفت بگذر من بی سرو بی من که بر درویشم جانم در وقت فرصت نشود و وقت
---	---

و ایضاً

سرور باد و سیر و از بوستان
 مجروح میکند دل سپکین

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه ...
 ...
 ...

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه ...
 ...
 ...

کتاب فی الفقه

سالها و سینه نهان شمع از
 کرمهای رفیعاً و زمارت چرات
 بر بر اندازد و بیکارانی نیست
 آخر ای سینه جو سرودۀ خود را
 در سرت ما و خردگوی ملک صورت
 ملک آزاد بخشی ای یافت رستخیز
 در کنارستان صورت ترک خطافش کیست
 تا ترا در کارن امکان بحث نیست
 سعیدیا که چرخ و علم بوسیخت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

الغيا في

که ای باب کورت بعد از آن عمل
 تو خواه از خشم پند گیر و خواه عمل
 چو کوشش موش نباشد چه سود حق
 که هست صورت دیوار را همین حال
 بکوش مردم نادان جواب در غل
 که اتمام ذکر و نذر جهان غفل
 ذکر فقر خان غر و مسکن که غفل

که غم خود اوید
بیکو از این حال
که عارفان
باز این وقت
بروینا روی
سودن این غم
و این حال

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا في الأرض بعدنا
وهم أئمتنا المعصومان
عليهم السلام
اللهم صل على سيدنا محمد وعلى آل بيته الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا في الأرض بعدنا
وهم أئمتنا المعصومان
عليهم السلام

دشت بایک جام دل
 شسته بایک جام
 شسته بایک جام
 شسته بایک جام

خیر ای لیس اکلن مرکب نخل پاک از اخط و عوی ز رنگ بوی اندر صحنه و عوی ز همبسی جوی دست ابراهیم باید رسد کوه خدا مرد چون عسی مرم باید اندر اصف سر کی تحت ملک کی تو اندر سنن از برون سوزان شود تا شاو ارد سعد یا خدای خسر کل این نزل	و نف کن بر ناکسان عالم عطش را محو کن از لوح معنی نقش قال و قل را زانچه در سرتیابی نفع اسرار را تا بنزد تنق قربان خلق اسعیل را تا بداند قدر حرف آیه نخل را سحر کسوی و سان رشته نخل را چون نه پستی سر خود تنغ غزل را کی تو اندست اکنون آب روت را
--	---

این شعر را
 در کتاب
 در کتاب
 در کتاب

خاندان زند کی پستان جاب تا ننداری شربانی گفتت از شراب شوق جانان مست شو قرب خواستی کردن طاعت هیچ خسته در دایره رفت کاروان تا کاری تخم طاعت و دل عیش چشم جوان تبارکی درست سرکه ام حلقه تر سندان زند	زندگانی چیست مستی از شراب خانه آبادان عقل از وی خراب کاخ عقل می بود شربت و آب حاکمی خواستی سر از دست راب تر شمش منزل نیست جز خواب بیکری رنج بین و گنج یاب لولو اندر جبهه کج اند خراب ناکش روزی باشد فحش
--	--

این شعر را
 در کتاب
 در کتاب
 در کتاب

این شعر را
 در کتاب
 در کتاب
 در کتاب

شکر که ام فضل بجای آورده کسی
 است در همان فصاحت و زبان
 توحید کوی اونه بی آدم است و
 حسرت تا بطاعت او برینند
 ای نطفه منی سرسحر کی نبه
 کوی که جان روح که در کلبه
 بخشیده که سابقه فضل حش
 نابوده رنج که میسر نشود
 سر کوهل که در عجات امید
 وینا که خبر آخرش خود مصطفی
 دار القار خانه جاوید آدمی
 پر سیر کار باش که ادا آسمان
 قارون وین برآمد و دنیا بر و ماند
 ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
 ظالم نماند قاعده زشت او ماند
 بعد از خدای سرچهره پرستند
 صیغی نیست از همه عالم که است

حیران بماند هر که درین افکار
 از غایت کرم که نهان است کار کرد
 سر ملکی که ز فریه برشت خدا کرد
 جان در پیش دفع باشد ناکرد
 کاملش را غور منی خاک کرد
 عقل اجبند بار و اح کار کرد
 ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
 مژده آن گرفت جان او که کار کرد
 دانه گشت ابله و دخل اسط کرد
 جای نشینت بنایت بر کرد
 این جای فحشی است باید از کرد
 فزده پس جای مردم برین کار کرد
 بازی رلیک بود که موشی کار کرد
 کان کجی باد بود که برستار کرد
 عادل رفت و نام نگوید کار کرد
 پید و لست آنکه رستم هیچ خستار کرد
 جوبش از روی لاله رکت کرد

خداوند جان و بدن تو را
 در هر روز و هر شب
 در هر حال و هر جا
 در هر وقت و هر جا
 در هر حال و هر جا
 در هر وقت و هر جا

در هر حال و هر جا
 در هر وقت و هر جا
 در هر حال و هر جا
 در هر وقت و هر جا
 در هر حال و هر جا
 در هر وقت و هر جا

در هر حال و هر جا
 در هر وقت و هر جا
 در هر حال و هر جا
 در هر وقت و هر جا
 در هر حال و هر جا
 در هر وقت و هر جا

در هر حال و هر جا
 در هر وقت و هر جا
 در هر حال و هر جا
 در هر وقت و هر جا
 در هر حال و هر جا
 در هر وقت و هر جا

کس تو را که در این عالم
 ز تو را که در این عالم
 ز تو را که در این عالم
 ز تو را که در این عالم
 ز تو را که در این عالم
 ز تو را که در این عالم
 ز تو را که در این عالم
 ز تو را که در این عالم

تو شیروان و حاتم طائی ده اند
 منشور و نواحی مشهور در جهان
 اسلام در زمان ما و سلاطین
 اگر آسمان اندوخت و روزگار
 خلق از خیر اخیر تو کردن مقصود
 شکر مسافران که با حق پیرو
 تسبیح از آن کشد و دیار حرم
 به جنت در همه عالم با اتفاق
 ای دروغهای سمر تو خیر جهان
 حاصل ز برای مصیبت عام و برسال
 آن حجت جهان که نزاری تو ابر
 تا آفتاب بیرون صبح میدهد
 یارب رضای او تو را و فضل

تو را که در این عالم
 تو را که در این عالم
 تو را که در این عالم
 تو را که در این عالم
 تو را که در این عالم
 تو را که در این عالم
 تو را که در این عالم
 تو را که در این عالم

تو را که در این عالم
 تو را که در این عالم
 تو را که در این عالم
 تو را که در این عالم
 تو را که در این عالم
 تو را که در این عالم
 تو را که در این عالم
 تو را که در این عالم

الفیض و الوحد

شکر فضل خدا غی و جل
 شرف خاندان و لشکر
 بوش از راه و حق
 که امیر زکوا و اجل
 خانه خلیل کرد و خرد
 ملکش با ملک زک و لعل

که امیر زکوا و اجل
 خانه خلیل کرد و خرد
 ملکش با ملک زک و لعل
 که امیر زکوا و اجل
 خانه خلیل کرد و خرد
 ملکش با ملک زک و لعل

در این عالم و عاقل با تعلق احوال

ست اولت او و شین اولت تو
بعد ملک وی اندر نماید دست تظاول
همیشه دست توقع گرفت و امین بدش
شروع فکر من اندر چنان حش
بمال اگر برب یکدیگر بدیع نباشد
درین حدقه زبانی بسط اطلاق
ایار سده بجای کلاه کوشد قدرت
کراشتیاق و میسم وصف رسانید
جاک یا تو که هم بین عیب گیری
برای حاجت و ناطع بخت نبروم
توقه فضل شناسی که اهل فضل
گاه ابرو مصیبت خدای باد که کبر
مصاحبه پرانت غریب با حیرت
در سخن بد و مصرع خالی طعنه بزم

ایناه ملک بود پادشاه روی زمین
چنان زندگه سنان شهاب و یون
مکر و اندر سمن و باروان سمن
جو دام و ار که در باید استین بین
تکلفی که حاجت بشیخ پیشین
چه حاجت که بنام آفتاب برین
تو شیخ و دیده کپس بین که بر کفر
که دست مست بران آسمان بر
چنان میو مجسم که تشنه ما معین
ازان سبب که اندر استم از سنان
کوشک چشم محل کند عذاب مهین
شبه فروش چه اند بهای در
باز خدای پستی کا بهار معین
که چون تو عاقل و مشا برور نهین
که شاید اهل معانی خورد و خورند

بخور خورش که بنا بهیج کار نیاید
جز آنکه شش فرستد و زبان را

در این عالم و عاقل با تعلق احوال
ست اولت او و شین اولت تو
بعد ملک وی اندر نماید دست تظاول
همیشه دست توقع گرفت و امین بدش
شروع فکر من اندر چنان حش
بمال اگر برب یکدیگر بدیع نباشد
درین حدقه زبانی بسط اطلاق
ایار سده بجای کلاه کوشد قدرت
کراشتیاق و میسم وصف رسانید
جاک یا تو که هم بین عیب گیری
برای حاجت و ناطع بخت نبروم
توقه فضل شناسی که اهل فضل
گاه ابرو مصیبت خدای باد که کبر
مصاحبه پرانت غریب با حیرت
در سخن بد و مصرع خالی طعنه بزم

ایناه ملک بود پادشاه روی زمین
چنان زندگه سنان شهاب و یون
مکر و اندر سمن و باروان سمن
جو دام و ار که در باید استین بین
تکلفی که حاجت بشیخ پیشین
چه حاجت که بنام آفتاب برین
تو شیخ و دیده کپس بین که بر کفر
که دست مست بران آسمان بر
چنان میو مجسم که تشنه ما معین
ازان سبب که اندر استم از سنان
کوشک چشم محل کند عذاب مهین
شبه فروش چه اند بهای در
باز خدای پستی کا بهار معین
که چون تو عاقل و مشا برور نهین
که شاید اهل معانی خورد و خورند

ایناه ملک بود پادشاه روی زمین
چنان زندگه سنان شهاب و یون
مکر و اندر سمن و باروان سمن
جو دام و ار که در باید استین بین
تکلفی که حاجت بشیخ پیشین
چه حاجت که بنام آفتاب برین
تو شیخ و دیده کپس بین که بر کفر
که دست مست بران آسمان بر
چنان میو مجسم که تشنه ما معین
ازان سبب که اندر استم از سنان
کوشک چشم محل کند عذاب مهین
شبه فروش چه اند بهای در
باز خدای پستی کا بهار معین
که چون تو عاقل و مشا برور نهین
که شاید اهل معانی خورد و خورند

محمود بن اسحاق بن علی بن ابی طالب
 علیه السلام
 در بیان این که چگونه
 خداوند عز و جل را
 در این عالم
 خلق کرده است

که آب جرم از سر که نشسته است
 حرکت گفت نه آنکه نشسته است
 توان نه که بهر درست فرواید
 پناه می برم از جل عالمی
 نظر عالم صورت من که طایفه
 بهیچ خلق نشاند که قصه برداری
 نه زمان است که بجای منضمی
 بین سبب که دل دستم
 ز بسکه اهل منزه از بزرگ کرد و خوا
 مثال قطره باران و ابر در پای
 پیر منصب و ملکی عیار و دل
 که در فضائل او جای حیرت و شو
 خیزند شنیدم و خبرش و دم
 گفت که عرم و عطای عمم او عجب
 بهر سیکری قاف و کان محتاجان
 چو عیب سایه عایش است
 آمدست که در عهد خود و لغت

با سقانت سیاهی کشیده است
 چه گفته اند که از مقلدان شوی
 نه جای است عایت پای سرنه
 که عالمست بقدر از خویش جان
 چشم خلق غیزند و در خدای خل
 مکر صاحب دیوان عالم و عا
 بین قدر توان گفت مرد و اف
 چو ابر بر همه عالم بر جستی شال
 بسی غمانه که سر ناقصی شود
 که میخند صدفی را بلو لویی حال
 سحاب رافت و ماران حیرت
 که مر که ام کی را بیان کند
 و رای آنکه از وفقه میکند
 که ذکر حاتم و امثال وی کند
 چنانکه دست بدیدار و دست
 برفق باشد و دست ترا و خل
 چنان سود که منادی کند بر سال

در بیان این که چگونه
 خداوند عز و جل را
 در این عالم
 خلق کرده است

در بیان این که چگونه
 خداوند عز و جل را
 در این عالم
 خلق کرده است

راغورم

کمال شایسته ای که در این عالم پیدا شده است
 و در این عالم پیدا شده است و در این عالم پیدا شده است
 و در این عالم پیدا شده است و در این عالم پیدا شده است
 و در این عالم پیدا شده است و در این عالم پیدا شده است

بدل از همه کاری نایل او است
 میان لطافت و اخلاص و بندگی
 ز هر عملی است هوای نفسی
 من از سوخته ام این رنج و دوزخ
 طریقی معرفت نیست بی خلافی
 چو دیده دید دل از دست و جا
 پناه هر مکنده سوار است و لیک
 شوی از درین فکر سحر مشرب
 که چند ازین طبع شهبود و سواد
 بسی فایده که روی از چوب رحیم
 که سخت است کفرانیک بر کردی
 حقوق صحتیم او بخت دست و دامن
 متابع تو ام ای دوست کرد ای
 تو در یکدست من آئی گفت
 حدیث عس تو کس نیست و گفت
 همیشه در دل من سر کس آید و گفت
 تو از سر من و از جان من عزیزتری

بکن و کر نه پشیمان شوی هرگاه
 چه پیش خلق بخت پیش بت را
 که کرد عشو که دردم و هم میشا
 ز پیمان شکر شود و کرده مار
 بگویش عشق منافق نیاید ای کاش
 نه دل از مهر شکسته دیده از دید
 چو او فاد باید و ویدش نایا
 نشسته بودم و بانفس خوش کار
 چو کوکبان زنان ننگ و بوی
 ولی عهد غم گرفت و دیگر بار
 سزا نوبت ازین را ای طایفه
 که حسن عهد فراموش کردی ای خدا
 مطایع تو ام ای یار که زاری
 من از تو روی محم که ام صبر و وفا
 که غیر تم نکر او که بشود و عجا
 تو بر که نشستی و نگذاشت بعد از
 بحکم از محم جان خدا و سرشار

جان من از این عالم پیدا شده است
 و در این عالم پیدا شده است و در این عالم پیدا شده است
 و در این عالم پیدا شده است و در این عالم پیدا شده است
 و در این عالم پیدا شده است و در این عالم پیدا شده است

خوبش

کمال شایسته ای که در این عالم پیدا شده است
 و در این عالم پیدا شده است و در این عالم پیدا شده است
 و در این عالم پیدا شده است و در این عالم پیدا شده است
 و در این عالم پیدا شده است و در این عالم پیدا شده است

خاک که شستن تو را در این کوه
 ز دستستان تو در این کوه
 ز دستستان تو در این کوه
 ز دستستان تو در این کوه

خاک که شستن تو را در این کوه
 ز دستستان تو در این کوه
 ز دستستان تو در این کوه
 ز دستستان تو در این کوه

اگر نه نه نواری از این کوه
 که میرد و میراق این نصیحت فرجا
 ترا شامه ریحان من که یاد آرد
 چه لایق گشت نیست نامدا و چاه
 که نشکرده بود لطم من در این مجلس
 بشکر بخت بلند استاده ام که
 میاج صبر شیراز با چرخه ام
 چه بدین که تن او شود به چرخه
 ز روزگار زخم خیا که شوکت
 با یک حرکت از مانه خرم
 دوامی خسته و پر شکست کند
 بعین قلبی فی انال منک عنا
 سخن بلند بگو تا آسمان گویند
 همیشه خاتم اقبال در عین تو داد
 برنج دشمن و عجب دوستان
 حرم نشو و ادالت سال
 بسا و شستند جهان که باشد

که زمره داشت که و بنا بر دین
 چنانکه زمره بکرمان بر بند کاه
 که خلق از اطراف آرزو دارند
 که در وقت بله ببلان گشتند
 که برده ما شد نام تری این
 بفرخوش نگذاشت مرکز این
 پیاده باشم و دیگر یادگان
 به پنج روز به لاش بر تو دین
 بخاکهای خداوند روزگار این
 که روزگار بر مشو و شدت این
 مگر کسی که قیفتش بود و روین
 و لایزال نفسی من الهوان
 دعا دولت او را فرشته گان
 بعون ایزد و چشم دشمنان
 همیشه خشم و رافت قرین
 تو کوشش کردی بر او و بر طربان
 زنده گانی درین و مرده و حین

ز آن که چون یک صندلی میزدی
 و با این برافراختی و میزدی
 چه استخوانی که در این
 ازین وقت چه بیل این
 به نام دل چه فرموده و چه
 بهین که خود را از کار و خور
 که گشتند زنده است

که گشتند زنده است
 که گشتند زنده است
 که گشتند زنده است
 که گشتند زنده است

که گشتند زنده است
 که گشتند زنده است
 که گشتند زنده است
 که گشتند زنده است

غافل از آنکه در این عالم
 هر که باشد از غفلت و غفلت
 در این عالم که در این عالم
 هر که باشد از غفلت و غفلت
 در این عالم که در این عالم
 هر که باشد از غفلت و غفلت

ترنج و دست پیکاری بر سبکین
 که در نهایت صفت نرسیدن
 لب و زبان توان گفت درج
 چنانکه معنی کتب و سخن
 رسم ز اهل نویسنده سوسن
 بگوی زبان لب شیرین چکایی
 نیکو خفان فوارات سبکین
 که درین طرف همه شوق و حزن
 مرا سبست که بی تو حرام بر لبین
 منت خجسته میرم و حو و مکین
 چه لازم است که جور و خوارم
 که در ریاست او جویت بر سبکین
 پناه ملت اسلام و شمس و زک
 مشیر ملک و پادشاه روی
 چو اهل مصر با تمام بوسفند
 یک مقام نشیند صحوه و شهن
 و بان کرک مدوز و بان کرک

ز کس دیده عشاق در تو حیرانیت
 طریق اهل لب خاشی و حیرانیت
 حکایت لبست اندر جهان نمی بخند
 که این عالمه و کرمار و جهان آید
 باب ز تو آمد که شد چون تو لب
 بیایا که جان آدم ز منی حیر
 سکشن و صالم به که شرج حیر
 دروغ اگر قدری سهل از طرف ی
 ترا سبست که با فسر و بی آید
 میان خط من و دشمنان حقی
 اگر تو بول من پیکین خجسته
 بصدر صاحب دیوان المغانم
 خدا یگان صد و الزمان و گفت
 جمال شرق و مغرب صلاح ملک
 که اهل شرق مغرب بشکر گفت
 بسی غامه که در عهد راجی رافت
 نو کسیند و ز رعایت نظر

که کسی که در این عالم
 هر که باشد از غفلت و غفلت
 در این عالم که در این عالم
 هر که باشد از غفلت و غفلت
 در این عالم که در این عالم
 هر که باشد از غفلت و غفلت

سنه ۱۰۰۰
عقل و دین

لیکن حکام آنکده او نیز معرفت
کردن بنشیند بی سخن بر یکدم
چون عیجی حقیقت بلم از یکدگر گرفت
یار ب عا و پرو حوائت رفت
و بیت ملوک لازم درگاه دولت
و راشتمام صاحب صاحبقران
که مقضای خورده بود وی گفتی
نظم مدح او نه بانه از دست
ای آفتاب ملک بی بی و زها بیا
خالی مباد گلشن خضر اعلی
تا بر دوت برسم بشارت تمیزند

في الحديث، مضمون الحديث

بس کردید و بگردید و باز
 ای که دست میرسد
 اینکه دشمنان آورد
 تا بداند این خداوند
 آنچه فرستد از این شوق

دل بدینا در دست
 پیش از آن که تو نیامد
 رستم و من و تو
 که بسی خلوت است و نما
 هیچ فکر قسم از ایشان

من بگویم که درین
دوستان و کمال دار
کردن را چنانچه
خود می دانم

چون خداوند است
در این عالم
که هر چه خواهد
شد آنرا می بیند

خداوند آفریننده
است و هر چه خواهد
شد آنرا می بیند

خداوند آفریننده
است و هر چه خواهد
شد آنرا می بیند

عقل و تدبیر
 در این جهان است و خلاف آن
 در آنجا نیست که در این
 در این جهان است که در آنجا
 در آنجا نیست که در این
 در این جهان است که در آنجا

معلمی آموزا سخن شنو
 و عاقلان دلاست رفیق ناو
 که در سال نمانی کام نمی خواه
 خدای عالمی است نصیر ما و تو

فصل فی التفسیر و المحدث

این منی بر اهل زمین بود و بر آسمان	و آن هست خدا چنان بود و چنان
تا گردان روی زمین چکلی بودند	گردان نماده بر خط فرمان امان
اتصافی و بحسب بتایند عدل	آمد ز تیغ حادثه در باره امان
بوی سخن برآمد و بر فک خاک	کل در شکفتن آمد و بلبل بوستان
آن روز شد که ناخن در زنده تیرید	و آن روز کار رفت که گرگی کند
و بقعه که چشم ارادت کند خدای	فرمانی کجای کار و بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر کند	از قیوان سینه بکشد تا بقیران
که ناخنی بشکر سیاره آورد	از هم پوشتند ز یاد و فرقد آن
سلطان و مردم و سرب و سب و سب	چپال بند و سب و سب و سب
ملکی بین سافت و حکمی بین نسق	نوشته اند و سب و سب و سب
حق را بر روزگار تو بر خلق منت است	کانه حساب عقل نماند شمار آن
بر ریحی شنان تو میری سوخت	گر نسبت تو شستند از دانه چون
مرکوب بند کیت که سب تاج یافت	نهاده مدعی سرب و سرب و سرب
ای پادشاه مشرق و مغرب باقی	بد کس تر سبده تو یا و شمشیر

و آن سال نمانی کام نمی خواه
 خدای عالمی است نصیر ما و تو
 که در سال نمانی کام نمی خواه
 خدای عالمی است نصیر ما و تو

و آن سال نمانی کام نمی خواه
 خدای عالمی است نصیر ما و تو
 که در سال نمانی کام نمی خواه
 خدای عالمی است نصیر ما و تو

نموده و لاوی و لاوی و لاوی
 که در سال نمانی کام نمی خواه
 خدای عالمی است نصیر ما و تو
 که در سال نمانی کام نمی خواه
 خدای عالمی است نصیر ما و تو

از آنجا که این کتاب در دسترس
است و هر کس بخواهد از آن استفاده کند
می تواند به راحتی به آن دسترسی داشته باشد

و اما من ظالم الاربابي
ولن ظالم المدعي باطلا

عقدت زان که با من
 در راهی که با من
 در راهی که با من
 در راهی که با من

یک نصحت ز صدق جهانی از د
 دست و پای زن آنکه که بجای سی
 نچه دیو باز روی دست فلک
 حکمت این است که که راه گری
 اندرین راه اگر راه حق طبعی
 نذر کینه شعوم نه عبادت که در
 که که ای گیتی از که حق کن باری
 آنکس از دوزخ برسد که معنی
 و آن که بر پیغمبر ای فراغت زده
 یار بار دست نگیری تو در راه
 که برانی و اگر بنده مخلص خدای
 سعید یاد خوشاب سخن از این صفت

مستوار در سخن فایده دو جهانی
 معقد باش که بی جنبه جهانی
 کین بهر چه ترا قوت جسمانی
 راه این مادیه خرفی سر و سامانی
 زاد این راه بخرنی سر و سامانی
 عرض از شاعری انظار سخن دانی
 که که ایمان درش را بر سلطانی
 عارفان جمع نکردند پیرشانی
 که جهان زلزله گیر و غم ویرانی
 تو بخشای که درگاه ترا ثانی
 روی تو میدم از حضرت سبحانی
 کین کم از درگاه ایه عانی

که که ای گیتی از که حق کن باری
 آنکس از دوزخ برسد که معنی
 و آن که بر پیغمبر ای فراغت زده
 یار بار دست نگیری تو در راه
 که برانی و اگر بنده مخلص خدای
 سعید یاد خوشاب سخن از این صفت

تو آنکران که بخت سراسی
 تو ای تو آنکر حسن انعامی
 مرا بخت میمانی ز خویش من
 ترایم که یکی در غمت جان آمد

خداوند که در راهی که با من
 در راهی که با من
 در راهی که با من
 در راهی که با من

عالم را به دو قسم می‌فصلان زنده
 یکی را که در دنیا می‌زیست
 و یکی را که در آخرت می‌زیست
 و هر یک از این دو قسم را به دو قسم دیگر
 می‌فصلان که یکی را که در دنیا می‌زیست
 و یکی را که در آخرت می‌زیست

که یک روی در دوزخ تو که کم کن که رب اربانی سرپوش و کرم و تو ای چون تو در نفس نهانی تو که کوه و کوه سنوز لاهی در کجا پوی چپ اصحابی بی عمل معنی که تاملی با ضلالت چو کرم شتابی تو نهیری که طفل گشت بی	کی دعا یوستجا کند یارب ارحم من رایح خیر غیب و ان لطیف چونی سعید یار استی ز خلوی جای گیر است بر مصیبت پر با همه عیب خویشین شب و روز که همه علم عالم باشد پیش مردان آقا صفت پر کشتی و ره ندیستی
---	---

فی القصه و الحقیقه

مرد و انبیا جان داشتن است جو از انچه از عالم انسانی است طالب ملک ستانی جهان که این است آینه مادام که نورانی کاومی را به زحمت نامی است حرم آن که در دوزخ و دوزخ است که در آن ملک از دوزخ و دوزخ است	ایمان جان جان بی ساسی است نیکو کار چه خبر از مردم حقیر ملک ویشی و سلطانی از کلاه جدم کن تا مقام جوان بر کنده معتبر دیده ام ز قول اطباء علوم خنک آن سینه که گفته نو علی است دیو دوز است خنک خانه زندانی
--	--

و هر یک از این دو قسم را به دو قسم دیگر
 می‌فصلان که یکی را که در دنیا می‌زیست
 و یکی را که در آخرت می‌زیست

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين

چند پاره خرد ما که بدگان اورش بخرد و بودند بوی ازانی دارند و است از
نظربند و التماس خدمت شش است که چون معلوم شد که برادرش در
محققه اصف از بهادر آورده و هم نامش از بهادر درم رسد و در
رو است که شش خود خیری بخا صحت قبول میکند بر مایت و پیر و ن ق و
شور شد که ملک عادل شمس الدین تازی کو می از به خاطر شش سعدی
یکه سر و بهای خرما که بمقالان داده بود و بفرموده تاق است بخشید
و سچ از ایشان ستادند تمام شد بر سال ملک شمس الدین مع رساله

الحمد لله وحسین توفیق

این کتاب را که در میان
 دانشمندان و حکماء
 و عوام و خواص
 و در هر حال
 بسیار مفید و
 لازم است
 و در هر حال
 بسیار مفید و
 لازم است

و مصالح امور خویش نویسد کان باز کند از ایشان نیز هم به صفت خویش را
 مصالح مملکت فارغ باشند پس بریناید که ملک خراب گردد و از بهر کویان
 مرجع نکند از آن است چو چنان نباشی که نکو گویند **چو** سوداگر و دی تو قوع
 که سبلی بند و کار از او **بهر** بیدار که دشمن کسی شادمانی کند که از بهار که
 امین باشد **بهر** طعام آنکه خود که اشتها غالب باشد **بهر** سخن آنکه کوی که ضرورتی
 افتد و سر آنکه مذکوب خواب بروی که کند و شوق آنکه کند که شوق مبتلا
 آزار دل ضعیفان بهل نکند که موران با اتفاق شیر را بر اعیان خرد و اندوخته
 پس از آن پای در آید **در** حکم چنان زمین کافی کند که اگر وقتی نباشد خفا
 خجالت نیز همچون زبور نا توان که هر که او را نا توان و افتاد و پند پای بر سر مال
 چند آنکه زمره و مکر خدائی خد کند از درون شکان و دلشکان و دلشکان و دعا
 مظلومان نامه مردمان پر خد باشد **بهر** سلطان و حجت الله علیه کشتی کن
 از زیر مردان چنان نیز سرم که از او که زمان یعنی زور سینه ایشان
 روی زمین چندان پر خد نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی از آرا و میان
 اگر خواستی که دقایق بر تو مکیسند تو بر خوشتر مکیس پیش از وقوع **بهر** خیر خود را
 از دستان بر سر که نکو خند از دشمنان قصص کن **بهر** کوه که
 اعطف باید کردن در رشتی سخن مگوی که سخن بلند صفت بهم باشد و جانی که
 باید که با لطف سخن مگوی که شکر جانی موی فایده دهد **بهر** اگر از آنکه کس فرماید

استخفاف بهر کوی که
 بهر عازری قوت و قدرت
 خاستن پس آنکه در میان
 صلاح و طبع و در میان
 پس آنکه در میان
 و از آن که در میان
 پس آنکه در میان
 ضیفان نظرون ازین
 خاص ماضی پس آنکه
 فیت بر آن که در میان
 و از آن که در میان
 و از آن که در میان
 و از آن که در میان
 و از آن که در میان

این کتاب را که در میان
 دانشمندان و حکماء
 و عوام و خواص
 و در هر حال
 بسیار مفید و
 لازم است
 و در هر حال
 بسیار مفید و
 لازم است

[illegible]

نزد آمد چندانکه تواند با غریب و شهری خو حاصل و جو امر حق و مدار کند
مضب و بر از میان ندارد و در دل و ضم خلق شش کرد و خداوند فرما
چون باید که خطا نمی کند شرعیات فرماید و در لباس معانت تا زکات را بر او
کند و ثباعت و آید پس نگاه بعد و توبه و صداقت کنی بش غوغا کند
خداوندان شوکت را چون بزدان فرستد عزت و جت دارد و بلوغ
شرب و منکوح و در علم و اسباب شش میا دارد که معنی توانم است که بی
والد و بیرون یوم یک و یوم شیک و خاموش کند از جمله حسن و زیبا
یکی است که جسم قوی و خرد و باطن ضعیف جو کند که پیچا با لب است
به مصلحت است و پیچ مغلوب شکستن نه مروت **نصیحت** دل دوستان
آزردن مراد دشمنان بر آورد نیست ظلم صریح از گناه خاص کنی
و عیال باز کردن زن عالم حال شبان ایوست حکم است چون گریه
و اگر که دشمنی و حسد بی او اول نصحت نزد کان آید و انکه ملامت و بر
و از فضل و بر تو زدی که هست تا کجا جو عمل کنی در دیگران اثر نکند
ملک و دولت توبه و توبه است که بفرمان تو باشد تو بفرمان خدا
بر آنکه نفسش سر خط فرمان و نه فرمان بریز انشاید و دولت بر نماند
وین انگاه پیشان آید و ملک را بجمع تا تو از بطریق کسب می
انصافت بر من و اگر عیب و آلوده رفت و خطا آمد از بی

معدوم است که عاقبتش
 عاقبت کس که در طلبش
 کان منور لجان شده است
 این عیان طلبش
 کانه که در طلبش
 عیان که در طلبش
 عیان که در طلبش

از چو توفیاس بیخ پدید رخ و نشان
 ریزد یعنی بشیر عقل و فضل

افواه هفت که دار و نهی شیش در دست

کسی را درین بزم سحر و سحر

تا سر حقیقت چون نقش ماند

بیدل از بی نشان چلوید باز

بر نایز کشکان آواز

پانی رویش تواند بود که گنجی فرود و تواند بود که سرش در سر

و از تو پیرسم که آلت معرفت هست جوابی که عقل و فاسد و فاسد

و جانش شود که قاصد مقصود را در منزل اول بوی بهار و جد از دست

و عقل و قیاس و احساس سرگردان میشود در روی تو کفتم نمی خفت

رو با کشادی و نطق ریشی حیرت از اینجا خواست که کشف

بی وجه میشود و وجد از او که مشغول میکند و برب است و جوش

که بختگان هم خامی زنده و اقرار نامی کرده اند و ملائکه عالمی

او را که یعنی اعتراف نموده که عرفا که معرقل پایان پیمان معرفت

که اند که روند و این با هر از سر قدمی قدمی و مندی شک شریعت

نزال با مال نمی آرنند و بوجد از حضور غایب میگردند و درین حیرت

یمنان و منزل نمیرسانند درین و طر کشتی فروشد

که پیداست عتبه بر کتار نیکو فرموده است که الخیر کل معقبات

این در نهیب ای که در ای
 دوست و زبان من است ای
 من کیم نیست که در دست
 لا اخصی انبیا تمام است
 ای بر زنجیران قفس کنان و دم
 و زمره کعبه اندیشه منم و خورم
 و مجلس تمام کشت و میان کیم
 و سخنان را و دل و جوش

آن در وقت که در ای
 آن در وقت که در ای
 آن در وقت که در ای
 آن در وقت که در ای

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 علی محمد و آله الطاهین

قدومه اشهد ان لا اله الا الله
 و اشهد ان محمدا عبده و رسله
 و اشهد ان علیا علیه السلام
 و اشهد ان ابی طالب علیه السلام
 و اشهد ان فاطمه علیها السلام
 و اشهد ان الحسن علیه السلام
 و اشهد ان الحسین علیه السلام
 و اشهد ان علی بن ابی طالب علیه السلام
 و اشهد ان جعفر علیه السلام
 و اشهد ان محمد بن جعفر علیه السلام
 و اشهد ان اسماعیل علیه السلام
 و اشهد ان یونس علیه السلام
 و اشهد ان زکریا علیه السلام
 و اشهد ان یحیی علیه السلام
 و اشهد ان عیسی علیه السلام
 و اشهد ان ادریس علیه السلام
 و اشهد ان ابراهیم علیه السلام
 و اشهد ان اسماعیل علیه السلام
 و اشهد ان اسماعیل علیه السلام
 و اشهد ان اسماعیل علیه السلام

و در این کتاب که در این کتاب
 و در این کتاب که در این کتاب
 و در این کتاب که در این کتاب

و یک آیه و یک قس قاسم لایحه آمدن ادم الله علیه و این صفت
 که عقل را مقدم داشت بر عشق و وسعت قربت حق است و داعی مخلص
 رضا نظر کرد و تشریف قبول را از انانی فرمود و صاحب مقام ششم و اما
 از و نه کان پسند و این ضعف از بار ماندگانیت و ضلای تعالی و ضلای
 والا که است اگر اش در حصر نمی آید و آن تعدو آنچه آمده اختصاص با او
 غایب چه توان گفت و بتقدیر آنکه این پسند فضل است یا فضل
 چگونه تواند کرد و این چنین درویشان بکرت صحبت ایشان بقدر وسع درگاه
 این درویش می آید که عقل چنین مرتبه که دارند را محبت بلکه پرست
 و اول راه طریقت و ادبست و خاصیت چراغ آفت که چاه از راه بند
 و یک از بدبشناهند و دشمن از دوست فرق کنند و چون آن را بقا
 بد است بدین برود که شخصی را می در پیش دارد اگر چند چراغ دارد تا زود و مقتصد
 که علم آنجا می رسد مثل شمع این سخن را که آفت شعل کرد و در این
 معلوم شدند که علم آت تحصیل مراد است نه مراد کلی پس هر که بجز و علم فرود
 آنچه معلوم می شود درین بیخیا نیست که پسند آن از کعبه باز میماند به آنکه
 از علم ظاهر که در طایف و صفای طیبت که مردم گویند و اخلاق را صفای
 اندر آن که باشد به حجاب که در آن جسمانی از جمال مشایدات روحانی
 محرمند پس واجب آید بر طریقت را بوسیله علم ضروری اخلاق حمیده را

و در این کتاب که در این کتاب
 و در این کتاب که در این کتاب
 و در این کتاب که در این کتاب

و در این کتاب که در این کتاب
 و در این کتاب که در این کتاب
 و در این کتاب که در این کتاب

و در این کتاب که در این کتاب
 و در این کتاب که در این کتاب
 و در این کتاب که در این کتاب

و در این کتاب که در این کتاب
 و در این کتاب که در این کتاب
 و در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

فاقا تمام المجلس الخامس والحمد لله رب العالمين
 صاحب صاحبان و خواجه بن و نهان بگویند و صورت همان بن
 و این صاحب دیوان الساضی علیه الرحمة الواسعة کاغذی یک سحر شد
 سالک ملک توده الحقیقین فخر السالکین معنی شیوانی حمد الله
 نوشت و از دست او پنج سوال کرد **اول** آن بود که دیو بهر یا آدمی
 آنکه او شمشیر هست و بر دست نمیکرد **دوم** آنکه حاجی بتر یا غیر حاجی
 آنکه علوی ضلع یا حاجی **سوم** آنکه بخت و ازین خطا ستاری بپوشد
 پدر میرسد و با فصد دنیا را بر علفه فرغان آنرا قبول فرمایند که بعد از آن
 خواسته شود آن شخص که کاغذی آورد چون با صفهان رسد و
 کرد که من باز نایا دیدم که خواجه خضر و از غرور از بخت شمع فرستاد و
 نمیکرد و این زرا بر علفه فرغان میفرستد من خود او را عرض مرغان آدم
 و صد و پنجاه دست زرا را از آن برگرفت و در صفهان در دکان تاجری
 و خود بیشتر از آمد و کاغذ در دست شمع بخت شمع چون بر کاغذ و قضا
 بر آنست که علامت حکمتی کرده است با او گفت و بعد از آن مانی گفت فردا
 تاجاب بنویسم روز یک بخت شمع رفت و شمع کاغذی سر شد
 و از رخاست و دهان شد و چون بخت شمع خواجه و خواجه بر خاندان
 نوشته بود که **شراعت** اوقات فرزند غرور آدم بقا و به قضا

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در این عالم که هر روز
 از این عالم که هر روز
 از این عالم که هر روز
 از این عالم که هر روز

در این عالم که هر روز
 از این عالم که هر روز
 از این عالم که هر روز
 از این عالم که هر روز

جمع شدند می بایست پس بر پیشده بعضی از ما در دنیا آمده و گردن
 وق و استقامت و یرقان استلاشته جلد را با و در نمی در حوالی صومعه
 چون قرص بر شد علام نور در عالم نصب کردی بر صیبا بر هم صومعه
 و یک دم مبارک بر این علوان میسوی یکبار از ان علتها خلاصی
 عجا کما را بطی بر چیدن در لطف خزان بر روی کشاده و در پهل بر
 و کان جگر نماده و او ایام طاسری و ارم بید ارتق چون کار و باطنی تیغ
 افکار و باده انظار سری بسیم اندوده و باطنی انجیت پاوده آن چاره پیدا
 که کسی است و از جانی می آید حضرت دوست را پیشاید ندانست که از لوح
 خدایم آید که ما را طاعت تو نمی باید و در اندت ایلمس سلسله و صواب
 تمییس و اتم تر بات و در خفاک همان کرده تا مگر نفس خا و در خط
 نه بعد در دامن او آید و در روز المیس اغنظ و ششم او آسمه بر و خست
 به اوج سیرات بر استه ترا آفت که در خیرا و شاه را علی دیده که طما
 حلق از نصف لاله او عا فر آند و دختر برادر دشت که میر کی با و شا
 ناجی بودند بر سره در کشین خواب دیدند که علت خواب بر صیبا عا
 و دیگر روز خوابها گفتند چون بایکد مکر موافق بود گفتند ما را و علی
 سر بر خاستند و خواهر صاحب جمال الصومعه او بر دند بر صیبا
 بود چون فانی شد مدعی لبت و علت خوابها شرح دادند خوابها

در این عالم که هر روز
 از این عالم که هر روز
 از این عالم که هر روز
 از این عالم که هر روز

در این عالم که هر روز
 از این عالم که هر روز
 از این عالم که هر روز
 از این عالم که هر روز

[illegible][illegible]

مجلس اول
در بیان احوال و مشیقات
و در بیان احوال و مشیقات

کبریا که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است
 و در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است
 و در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

بیا حق شوق است خود نیز در دوا که خود شوق است حق نیز در دوا و سر چه دون نیست
 حق است اگر نفس است و اگر نفس است و اگر اسباب و عیال نیست تا آخرت
 شوقی که درگاه حق بوی می کشد سلطان عارفان باز بدست می شود و
 بهشت همه خود و حجت و عیسی حق میسر و دم و دم دریا و بهشت و چشم و چیده
 درین نور عارفان بر داشتیم و چیده جان به بهشت شدیم و چیده خون جگر با خودیم
 هیچ نشد و می چسبید و در چیده شیر و میوه کفر می یافتم هیچ توانی
 که کی مقصد خود بر رسم شیخ گفت جو از دوا و دوا که است یک قدم حق است
 یک قدم یکدیگر حق بر کسیر از خلق و آنکه رسید می چسبید ما دم که تو در این شی
 چه خورم که حلقم را خویش آید و چگونه که خلق را راحت افزاید از تو حدیث حق
 نیاید از دهر باز گشتی که با حق کنی زبان کنی باز گشتی با حق کن تا سود کنی
 حق نیای میفرماید ای بنده حجت و بطره و نظره با تو باز گشتی که تمام قطره از
 و نظره از دلی پار و کوچ سعادت از حضرت خیرت باز داری آن قطره که از دست
 از آتش که نیندیشی بدل از که پس از غم می کردیم از رنگ سرو دل تو
 آید و توبت نیت آید و نیت نیت آید و نیت نیت حضرت آید و از
 رحمت آید ذل که تو بد کردی و سر که خیرت خورم و ملک که بر خیزد و
 آتش است آتش محبت است آتش نصیحت ازین هر دو پیش می آید
 نصیحت را آب آسمان کشد و آتش نصیحت را آب نیکو گان کشد آتش

که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است
 و در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است
 و در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است
 و در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است
 و در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است
 و در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است
 و در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

این سرای نیست نه خانه است گفت ای ابراهیم این سر اول زبان بود
 گفت نه از آن جدم گفت چون او در گذشت گفت از آن پدرم گفت
 گفت چون پدرت بدو گفت مرا گفت چون تو میری گفت پدرم را
 ای ابراهیم جانکه یکی در شود و یکی بیرون آید خانی باشد نه خانه **کلیت**
 عبد الله سر روایت کند که روزی با پدر خود در بام بجا کل مشغول بودیم
 و عمارتی میسازدیم ناگاه حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بر ما گذشت
 که یعبد الله پدرت بگوید که قیامت از آن نزدیکتر است که تو بجا را
 مشغول شوی از آن عشق و نوا داری استوار لغفت و نوا چیه شیرین
 صیادیت استاده عاشق و نواز غنچه غافل و کز این مرغ غافل غنچه
 و بهشت از این ام و سوره نمک از دل از این ام و چشت عشق بر پاند و کز آن
 آنکه اندام استاده بجهان اربطان عرش نه آید که و آنکه از آن سعد و افغان
 خالیدین میا و اگر حبیب و آبا بعد خاین متاع عز و کبر را آفرید و حلاوت آن
 چینه شیطان و دست مال فرعون و پاهای محقق او رسد و قدمش در گوی
 تو حیدر بغیر و شاید که از آن قوم باشد و اما آنکه شوق افغانی است جوهر
 عروس ایمان اری لکن صلیت معاشرت نه اری دخت توحید اری لکن نه
 طاعت نه اری خاتم افراد اری لکن نکس خدمت نه اری اندامی که عروس
 بی زور که استشن را شاد و دخت بی مود و بریدن را خاتم بی لکن که حق

بر سر این سرای نیست نه خانه است
 گفت ای ابراهیم این سر اول زبان بود
 گفت نه از آن جدم گفت چون او در گذشت
 گفت از آن پدرم گفت چون تو میری
 گفت پدرم را ای ابراهیم جانکه یکی در شود
 و یکی بیرون آید خانی باشد نه خانه کلیت
 عبد الله سر روایت کند که روزی با پدر خود
 در بام بجا کل مشغول بودیم و عمارتی میسازدیم
 ناگاه حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
 بر ما گذشت که یعبد الله پدرت بگوید که قیامت
 از آن نزدیکتر است که تو بجا را مشغول شوی
 از آن عشق و نوا داری استوار لغفت و نوا چیه
 شیرین صیادیت استاده عاشق و نواز غنچه
 غافل و کز این مرغ غافل غنچه و بهشت از این
 ام و سوره نمک از دل از این ام و چشت عشق
 بر پاند و کز آن آنکه اندام استاده بجهان
 اربطان عرش نه آید که و آنکه از آن سعد و افغان
 خالیدین میا و اگر حبیب و آبا بعد خاین متاع
 عز و کبر را آفرید و حلاوت آن چینه شیطان
 و دست مال فرعون و پاهای محقق او رسد و
 قدمش در گوی تو حیدر بغیر و شاید که از آن
 قوم باشد و اما آنکه شوق افغانی است جوهر
 عروس ایمان اری لکن صلیت معاشرت نه اری
 دخت توحید اری لکن نه طاعت نه اری خاتم
 افراد اری لکن نکس خدمت نه اری اندامی که
 عروس بی زور که استشن را شاد و دخت بی مود
 و بریدن را خاتم بی لکن که حق

این سرای نیست نه خانه است
 گفت ای ابراهیم این سر اول زبان بود
 گفت نه از آن جدم گفت چون او در گذشت
 گفت از آن پدرم گفت چون تو میری
 گفت پدرم را ای ابراهیم جانکه یکی در شود
 و یکی بیرون آید خانی باشد نه خانه کلیت
 عبد الله سر روایت کند که روزی با پدر خود
 در بام بجا کل مشغول بودیم و عمارتی میسازدیم
 ناگاه حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
 بر ما گذشت که یعبد الله پدرت بگوید که قیامت
 از آن نزدیکتر است که تو بجا را مشغول شوی
 از آن عشق و نوا داری استوار لغفت و نوا چیه
 شیرین صیادیت استاده عاشق و نواز غنچه
 غافل و کز این مرغ غافل غنچه و بهشت از این
 ام و سوره نمک از دل از این ام و چشت عشق
 بر پاند و کز آن آنکه اندام استاده بجهان
 اربطان عرش نه آید که و آنکه از آن سعد و افغان
 خالیدین میا و اگر حبیب و آبا بعد خاین متاع
 عز و کبر را آفرید و حلاوت آن چینه شیطان
 و دست مال فرعون و پاهای محقق او رسد و
 قدمش در گوی تو حیدر بغیر و شاید که از آن
 قوم باشد و اما آنکه شوق افغانی است جوهر
 عروس ایمان اری لکن صلیت معاشرت نه اری
 دخت توحید اری لکن نه طاعت نه اری خاتم
 افراد اری لکن نکس خدمت نه اری اندامی که
 عروس بی زور که استشن را شاد و دخت بی مود
 و بریدن را خاتم بی لکن که حق

در لایزال عشق با کس نمی جوگر از شوق با خواناب مبارکت ما با یاری
 ملت در دریا میسوزد و جانانت انجبت ما می فروزد و این سوختن بر زمین است ^{جوانمرد}
 سر کرگان سر برک عشق و نوا شوق عقی با هم راست آید اندنا و الا آخره صدق
 اَوْ اَحْسِنْتَ اَحْبَبْنَا اَحْطَطْتَ الْاُخْرَى يَا دُنَا رَا تَوَانِي بُوْدُن اَجَعِي رَا يَهْوَا
 تَوَانِي بُوْدُن يَحْدَا رَا اَنَا اَلْكَمِيم دِيَا جَوِي و هم خدا آن کار خدای
 به دوستی و سلطنت است که با سر کس نسازد اندر عشق یا تو کنی بمن
 از آتش عشق او آتشی برافروزد آگاه بدان آتش دنیا را بسوزد پس من در آتشی
 سوختی خود را بسوزد که در راه او بختا که دنیا عقی زحمت نداند تو هم زحمت
 در محبت وجود تو بود و سلطان شهود او و دجباب غرت خویش نمودار ^{عشق بی}
 علیه السلام تا حق آورد و بر طور وحدت آمد به قدم صدق با ستاد و
 رفتی خطاب آمد که یا موسی دخی و با خود واری کی اضافت بخود میکنی که این
 حدیث زحمت وجود تو بر نبست به دو یا خود را تو آنی بودن یا ما را کمتر
 سلطان شود ما بر نهادی سایه گفت که آن نیست شده باشد و در کرم
 خود را جانی داده پس از آن خود بجای گنم یا موسی در آنکه از و هم بستان
 که که ما را هیت دهم باشد از امیر المؤمنین علی علیه السلام پرسید
 که چه عرف رنگ قال عرف رتی برتی او را بدو شتختم که اگر نه بدو شتختم
 سر کرگانه اوقات محمد و معرفت او را و نامتی اتعوا فرست المؤمن غایب

[illegible]

سر که کوهی چراغ خداوندی چراغ پیوسته در میان علی و ابی طالب
 دولت که کلمه اخلاص است بوجود تقوی مستطرت یا ایها الذین آمنوا تقوا
 درین حکمت است همانا که خداوند سبحانه و تعالی دعوت میکند بنده مومن را
 اولیا که سر که کلمه اخلاص گفت بدایره ایمان در آمد اما سر که مقدم تقوی فیما
 آفت که مقدم و لما برسد و لیل الزمان الا ان اولیا الله لا خوف علیهم
 یخوفون ولایت باسم این دو طرفت ایمان تقوی بدیندانی وستان که
 دو طرف یکی داریم ایمان و آن اصل است تا بقیت زندگانی چنانکه میشود
 بر سیرت کمالی کسب باشد که از دولت صحبت اولیای خدا می که معارف
 محروم نشویم و این سیرت شود که توفیق باری عز اسمه یارب خفا که خلعت ایمان
 پیرایه که است تقوی کن اتقوا الله و لنظرفش تا قدمت لغد و ما و کرم
 اتقوا الله لعلکم تفلحون و کلمه خالی نیست و گفته اند تا کید است که الکلام
 تکرر وقت و لیکن بدینچه اختصاص کنیم وقتی باشد که معنی ازین ملح و جمل
 بدانکه تقوی دو وقت تقوی صلیان تقوی عرفان صلیان از آمد میشود
 قیامت دست چپ که نظرفش تا قدمت و تقوی عرفان از اجزای
 که ان الله خیر رب العون و فی کمالی از شیطان فعلی ناپسندیده
 بسیار نفس و طبع است مایل آن کند که از زو همت و حساب که در عرض
 آخرین باشد نماز تاج که است بر سر و قیامت در بر و تحت که ایدی

سر که کوهی چراغ خداوندی چراغ پیوسته در میان علی و ابی طالب
 دولت که کلمه اخلاص است بوجود تقوی مستطرت یا ایها الذین آمنوا تقوا
 درین حکمت است همانا که خداوند سبحانه و تعالی دعوت میکند بنده مومن را
 اولیا که سر که کلمه اخلاص گفت بدایره ایمان در آمد اما سر که مقدم تقوی فیما
 آفت که مقدم و لما برسد و لیل الزمان الا ان اولیا الله لا خوف علیهم
 یخوفون ولایت باسم این دو طرفت ایمان تقوی بدیندانی وستان که
 دو طرف یکی داریم ایمان و آن اصل است تا بقیت زندگانی چنانکه میشود
 بر سیرت کمالی کسب باشد که از دولت صحبت اولیای خدا می که معارف
 محروم نشویم و این سیرت شود که توفیق باری عز اسمه یارب خفا که خلعت ایمان
 پیرایه که است تقوی کن اتقوا الله و لنظرفش تا قدمت لغد و ما و کرم
 اتقوا الله لعلکم تفلحون و کلمه خالی نیست و گفته اند تا کید است که الکلام
 تکرر وقت و لیکن بدینچه اختصاص کنیم وقتی باشد که معنی ازین ملح و جمل
 بدانکه تقوی دو وقت تقوی صلیان تقوی عرفان صلیان از آمد میشود
 قیامت دست چپ که نظرفش تا قدمت و تقوی عرفان از اجزای
 که ان الله خیر رب العون و فی کمالی از شیطان فعلی ناپسندیده
 بسیار نفس و طبع است مایل آن کند که از زو همت و حساب که در عرض
 آخرین باشد نماز تاج که است بر سر و قیامت در بر و تحت که ایدی

سر که کوهی چراغ خداوندی چراغ پیوسته در میان علی و ابی طالب
 دولت که کلمه اخلاص است بوجود تقوی مستطرت یا ایها الذین آمنوا تقوا
 درین حکمت است همانا که خداوند سبحانه و تعالی دعوت میکند بنده مومن را
 اولیا که سر که کلمه اخلاص گفت بدایره ایمان در آمد اما سر که مقدم تقوی فیما
 آفت که مقدم و لما برسد و لیل الزمان الا ان اولیا الله لا خوف علیهم
 یخوفون ولایت باسم این دو طرفت ایمان تقوی بدیندانی وستان که
 دو طرف یکی داریم ایمان و آن اصل است تا بقیت زندگانی چنانکه میشود
 بر سیرت کمالی کسب باشد که از دولت صحبت اولیای خدا می که معارف
 محروم نشویم و این سیرت شود که توفیق باری عز اسمه یارب خفا که خلعت ایمان
 پیرایه که است تقوی کن اتقوا الله و لنظرفش تا قدمت لغد و ما و کرم
 اتقوا الله لعلکم تفلحون و کلمه خالی نیست و گفته اند تا کید است که الکلام
 تکرر وقت و لیکن بدینچه اختصاص کنیم وقتی باشد که معنی ازین ملح و جمل
 بدانکه تقوی دو وقت تقوی صلیان تقوی عرفان صلیان از آمد میشود
 قیامت دست چپ که نظرفش تا قدمت و تقوی عرفان از اجزای
 که ان الله خیر رب العون و فی کمالی از شیطان فعلی ناپسندیده
 بسیار نفس و طبع است مایل آن کند که از زو همت و حساب که در عرض
 آخرین باشد نماز تاج که است بر سر و قیامت در بر و تحت که ایدی

[illegible][illegible][illegible]

مصلحت علی الفی سراسر آنکه درین سرزمین و متاع خود که تواند دنیا خوانی سال اول
 و خیر او بر سر او غالب گردد و طاعت او بر محصلیت او راجع نیاید و او را یکی
 که رخت بکشد و راه دوزخ بکشد و عید می و بزرگ تمیدی که هر عیسی
 احمد است عمر غر ز خود را بجهت ام فروخته و خرمن طاعت بر آتش میسوزد
 و بی قیمت بقامت آمد دلیل این که ممت لی بگویم و در پیش در ریای
 آن شیخ را دیده که در لکن دنیا بر افروخته اند و طایفه بگرد آورده حاضران
 محفل او خوش آمده سر کس بر اعانت و خدمت او که بسته و او بر بالای
 پشت چون سلطان نشسته ناک صبح صادق بدیدم آن طایفه را یکی
 در مند و تیغ و کار کرد و نش بر بند از ایشان سوال کنند که ای عجب شیخ
 طاعت او داشتند چه شد که او را فرو که اشتیاد همان طایفه گویند که شیخ
 چنان عزیز است که خود را میسوزد و روشنائی از بهر مای افزون است اکنون
 چون صبح صادق تاج فقی بر سر نهاده و متاع خود به عالم و اشیاء و کبریت
 نباشد و ما را با دوست نه پس از من این سخن بجا می شنود که خدای تعالی
 آن شیخ افروخته است طایفه که بگرد آورده اند عیال و اطفال او چشم
 او اندر سیرکی نوعی و مراعات او میسوزند و سخن برده او میگویند که ناک
 صبح صادق جل برده و تند و تهر مرکب و زواید رسانی که وقضه ملک
 گرفتار کرده و ارتخت مراد بر تخته نامرادی قاده چون بویست نش برده طاعت

اینان که در این سرزمین و متاع خود که تواند دنیا خوانی سال اول
 و خیر او بر سر او غالب گردد و طاعت او بر محصلیت او راجع نیاید و او را یکی
 که رخت بکشد و راه دوزخ بکشد و عید می و بزرگ تمیدی که هر عیسی
 احمد است عمر غر ز خود را بجهت ام فروخته و خرمن طاعت بر آتش میسوزد

و بی قیمت بقامت آمد دلیل این که ممت لی بگویم و در پیش در ریای
 آن شیخ را دیده که در لکن دنیا بر افروخته اند و طایفه بگرد آورده حاضران

محفل او خوش آمده سر کس بر اعانت و خدمت او که بسته و او بر بالای
 پشت چون سلطان نشسته ناک صبح صادق بدیدم آن طایفه را یکی

در مند و تیغ و کار کرد و نش بر بند از ایشان سوال کنند که ای عجب شیخ
 طاعت او داشتند چه شد که او را فرو که اشتیاد همان طایفه گویند که شیخ

چنان عزیز است که خود را میسوزد و روشنائی از بهر مای افزون است اکنون
 چون صبح صادق تاج فقی بر سر نهاده و متاع خود به عالم و اشیاء و کبریت

نباشد و ما را با دوست نه پس از من این سخن بجا می شنود که خدای تعالی
 آن شیخ افروخته است طایفه که بگرد آورده اند عیال و اطفال او چشم

او اندر سیرکی نوعی و مراعات او میسوزند و سخن برده او میگویند که ناک
 صبح صادق جل برده و تند و تهر مرکب و زواید رسانی که وقضه ملک

گرفتار کرده و ارتخت مراد بر تخته نامرادی قاده چون بویست نش برده طاعت

اینان که در این سرزمین و متاع خود که تواند دنیا خوانی سال اول
 و خیر او بر سر او غالب گردد و طاعت او بر محصلیت او راجع نیاید و او را یکی

که رخت بکشد و راه دوزخ بکشد و عید می و بزرگ تمیدی که هر عیسی
 احمد است عمر غر ز خود را بجهت ام فروخته و خرمن طاعت بر آتش میسوزد

و بی قیمت بقامت آمد دلیل این که ممت لی بگویم و در پیش در ریای
 آن شیخ را دیده که در لکن دنیا بر افروخته اند و طایفه بگرد آورده حاضران

محفل او خوش آمده سر کس بر اعانت و خدمت او که بسته و او بر بالای
 پشت چون سلطان نشسته ناک صبح صادق بدیدم آن طایفه را یکی

در مند و تیغ و کار کرد و نش بر بند از ایشان سوال کنند که ای عجب شیخ
 طاعت او داشتند چه شد که او را فرو که اشتیاد همان طایفه گویند که شیخ

چنان عزیز است که خود را میسوزد و روشنائی از بهر مای افزون است اکنون
 چون صبح صادق تاج فقی بر سر نهاده و متاع خود به عالم و اشیاء و کبریت

نباشد و ما را با دوست نه پس از من این سخن بجا می شنود که خدای تعالی
 آن شیخ افروخته است طایفه که بگرد آورده اند عیال و اطفال او چشم

او اندر سیرکی نوعی و مراعات او میسوزند و سخن برده او میگویند که ناک
 صبح صادق جل برده و تند و تهر مرکب و زواید رسانی که وقضه ملک

اینان که در این سرزمین و متاع خود که تواند دنیا خوانی سال اول
 و خیر او بر سر او غالب گردد و طاعت او بر محصلیت او راجع نیاید و او را یکی

که رخت بکشد و راه دوزخ بکشد و عید می و بزرگ تمیدی که هر عیسی
 احمد است عمر غر ز خود را بجهت ام فروخته و خرمن طاعت بر آتش میسوزد

و بی قیمت بقامت آمد دلیل این که ممت لی بگویم و در پیش در ریای
 آن شیخ را دیده که در لکن دنیا بر افروخته اند و طایفه بگرد آورده حاضران

محفل او خوش آمده سر کس بر اعانت و خدمت او که بسته و او بر بالای
 پشت چون سلطان نشسته ناک صبح صادق بدیدم آن طایفه را یکی

در مند و تیغ و کار کرد و نش بر بند از ایشان سوال کنند که ای عجب شیخ
 طاعت او داشتند چه شد که او را فرو که اشتیاد همان طایفه گویند که شیخ

چنان عزیز است که خود را میسوزد و روشنائی از بهر مای افزون است اکنون
 چون صبح صادق تاج فقی بر سر نهاده و متاع خود به عالم و اشیاء و کبریت

نباشد و ما را با دوست نه پس از من این سخن بجا می شنود که خدای تعالی
 آن شیخ افروخته است طایفه که بگرد آورده اند عیال و اطفال او چشم

او اندر سیرکی نوعی و مراعات او میسوزند و سخن برده او میگویند که ناک
 صبح صادق جل برده و تند و تهر مرکب و زواید رسانی که وقضه ملک

ازین کتاب با خبر بود و داخل طبعات و خفاات کرد که در اول
سخن و سخن نموده است و در وقت باقی پنج قصه فکرم و هم در آن مرتب
با تمام رسایت م فرستاد **کتاب اول** در تقریر و بیان و در مجلس
چکانه **در سوال صاحب دیوان** **چهارم** سوال کردن از عقل و عشق
در نصیحه الملوك **ششم** در رسالات **ششم** در تقریر و بیان از قصه
شیخ عید الرحمن پس پخت و پخت است پخت آفریده که در بر اهل عالم
و هم نواله که از کمال غایت و دریای شخص انسانی بنفیسه پر و فیسنه پخت
و سرچه در اصفاف و اوصاف موجودات و صور عالم مختلف و عمومی
قبیله داشت نبوده و خلاصه همه درین بنفیسه جزئی ساخت و درین در بیان
و نقد کرمانی آدم سه رقی خزان بنفیسه که گشت نفرموده و بسال
این دیوانه از خصوصیات را نهاده و در و چند و ثنای پیدای جهان
با فرزان ستایش و آفرین پیشوای انیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی
که ساین اشخاص انسانی را ملامت و دریای بی منتیاد و نهایت حضرت
ساجد صلوات الله علیه **اما جمیع** **پایه** آنکه چون ساین در آن
عالم صورت را از بنفیسه مختصر که از ورق خوانند و در وقت که در این
ترتیب او باشد تا بدان از بولج او غرضی کرده و اگر بنفیسه بزرگ را از هر دو
پایه مختلف در موضع پس ای قضا اگر انباری طریقی خیسید بدان بنفیسه خرد

ازین کتاب با خبر بود و داخل طبعات و خفاات کرد که در اول
سخن و سخن نموده است و در وقت باقی پنج قصه فکرم و هم در آن مرتب
با تمام رسایت م فرستاد **کتاب اول** در تقریر و بیان و در مجلس
چکانه **در سوال صاحب دیوان** **چهارم** سوال کردن از عقل و عشق
در نصیحه الملوك **ششم** در رسالات **ششم** در تقریر و بیان از قصه
شیخ عید الرحمن پس پخت و پخت است پخت آفریده که در بر اهل عالم
و هم نواله که از کمال غایت و دریای شخص انسانی بنفیسه پر و فیسنه پخت
و سرچه در اصفاف و اوصاف موجودات و صور عالم مختلف و عمومی
قبیله داشت نبوده و خلاصه همه درین بنفیسه جزئی ساخت و درین در بیان
و نقد کرمانی آدم سه رقی خزان بنفیسه که گشت نفرموده و بسال
این دیوانه از خصوصیات را نهاده و در و چند و ثنای پیدای جهان
با فرزان ستایش و آفرین پیشوای انیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی
که ساین اشخاص انسانی را ملامت و دریای بی منتیاد و نهایت حضرت
ساجد صلوات الله علیه **اما جمیع** **پایه** آنکه چون ساین در آن
عالم صورت را از بنفیسه مختصر که از ورق خوانند و در وقت که در این
ترتیب او باشد تا بدان از بولج او غرضی کرده و اگر بنفیسه بزرگ را از هر دو
پایه مختلف در موضع پس ای قضا اگر انباری طریقی خیسید بدان بنفیسه خرد

ازین کتاب با خبر بود و داخل طبعات و خفاات کرد که در اول
سخن و سخن نموده است و در وقت باقی پنج قصه فکرم و هم در آن مرتب
با تمام رسایت م فرستاد **کتاب اول** در تقریر و بیان و در مجلس
چکانه **در سوال صاحب دیوان** **چهارم** سوال کردن از عقل و عشق
در نصیحه الملوك **ششم** در رسالات **ششم** در تقریر و بیان از قصه
شیخ عید الرحمن پس پخت و پخت است پخت آفریده که در بر اهل عالم
و هم نواله که از کمال غایت و دریای شخص انسانی بنفیسه پر و فیسنه پخت
و سرچه در اصفاف و اوصاف موجودات و صور عالم مختلف و عمومی
قبیله داشت نبوده و خلاصه همه درین بنفیسه جزئی ساخت و درین در بیان
و نقد کرمانی آدم سه رقی خزان بنفیسه که گشت نفرموده و بسال
این دیوانه از خصوصیات را نهاده و در و چند و ثنای پیدای جهان
با فرزان ستایش و آفرین پیشوای انیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی
که ساین اشخاص انسانی را ملامت و دریای بی منتیاد و نهایت حضرت
ساجد صلوات الله علیه **اما جمیع** **پایه** آنکه چون ساین در آن
عالم صورت را از بنفیسه مختصر که از ورق خوانند و در وقت که در این
ترتیب او باشد تا بدان از بولج او غرضی کرده و اگر بنفیسه بزرگ را از هر دو
پایه مختلف در موضع پس ای قضا اگر انباری طریقی خیسید بدان بنفیسه خرد

از جماع غایغ شد تمهید غزل از ذوال طلیعه یا دشت این غزل التماس نمود که
نسخه دیوان شیخ رحمة الله علیه تأمل است اگر قافی اغزل طلب دارم بنویسند
بند و حسب اشارت ایشان روز دیگر دو مقام طلیات و بدایع و خواهم که
قدیم نظر کردم و هر چند که ششم چند نوبت مکرر تا عاقبت بیان رسیدم و در
آن طلیعی از دوستان تشریف حضور ازانی داشت چون بند و بدایع
استغول بدر رسید که غرض این مطالعه حقیقت صورت حال بخشش بایتم
فرمود که اگر دیوان شیخ را فرستی بوی و طلب رحمت خود می جویم
نیز حاضر بود و بعد بحیرین اتفاق کرد و گذشت از این معنی از هر مایه بسیار کرد و
درستی اسامی نهاد و بنده را انصافی و خطا نوشت و بدایع غزل شد و مجموع
ازها را درین پنج کتاب انکشافی شیخ رحمة الله از قصاید و طلیات
و بدایع و خواهم و غزلیات قدیم جمع کرد و حروف سر غزل بر طریق حروفی
چنانچه طلیان با سانی بیان رسند و دشوار نیست و دشوار نیست و دشوار نیست
تا مامر رسانند و بعد از هشت سال که ازین تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین خط
شد و منتشر گشت جمعی عزیزان در کوشه حاضر بودند و شخصی قصه نوشتند و
سایرین یک بیت ضرب الشکل آورده بودند و من در دو مقام و عهد چنان اندک
کردم و من تو دوست دارم پنج تیریدار ان التماس باقی اغزل کرد و در
طلعه شد و هر چند طلیعه و دیگر زبان رسد و بسبب آن بود که در دست

[illegible]

Handwritten text in Arabic script, likely a manuscript page, showing several lines of text. The text is written in a cursive style and is partially obscured by a dark, irregular shape, possibly a stain or a piece of tape. The visible text includes words such as "الحمد لله", "والصلاة والسلام", and "على سيدنا محمد وآله".

卷之四
 四
 五
 六
 七
 八
 九
 十
 十一
 十二
 十三
 十四
 十五
 十六
 十七
 十八
 十九
 二十
 二十一
 二十二
 二十三
 二十四
 二十五
 二十六
 二十七
 二十八
 二十九
 三十
 三十一
 三十二
 三十三
 三十四
 三十五
 三十六
 三十七
 三十八
 三十九
 四十
 四十一
 四十二
 四十三
 四十四
 四十五
 四十六
 四十七
 四十八
 四十九
 五十
 五十一
 五十二
 五十三
 五十四
 五十五
 五十六
 五十七
 五十八
 五十九
 六十
 六十一
 六十二
 六十三
 六十四
 六十五
 六十六
 六十七
 六十八
 六十九
 七十
 七十一
 七十二
 七十三
 七十四
 七十五
 七十六
 七十七
 七十八
 七十九
 八十
 八十一
 八十二
 八十三
 八十四
 八十五
 八十六
 八十七
 八十八
 八十九
 九十
 九十一
 九十二
 九十三
 九十四
 九十五
 九十六
 九十七
 九十八
 九十九
 一百

اصناف رسالات کرده و در
اسناد مجلس نقل عام در اول
چهارم است و در هر دو باب
شماره و کتاب و پیش از رساله
دو باب در اسناد کرده و در
سخن در اصل و تصدیق در
اصناف رسالات کرده و در
اسناد مجلس نقل عام در اول
چهارم است و در هر دو باب
شماره و کتاب و پیش از رساله
دو باب در اسناد کرده و در
سخن در اصل و تصدیق در



۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در این کتاب که در این کتاب

هوادرنگبر
نوبت شافق و غروب

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or title, located at the bottom of the page.

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله والوفاء

کتابخانه کتب خطی
مکتب اعلیٰ حاکمانه
تبریز

کرامت تو بر منقوی و ترک می کردم
که گفت تو بر منقوی و ترک می کردم
که گفت تو بر منقوی و ترک می کردم

جلال الدين اسیر
بنیاز می نامزد می نامزد می
چند با تو می نامزد می
در این شهر می نامزد می
حضرت زکریا می نامزد می

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

از ارفق خیزد و از اوقیانوس
در سرف شرف روزگار با باد

والمعالي

والمعالي

والمعالي

والمعالي

والمعالي

والمعالي

والمعالي

والمعالي

والمعالي

والمعالي

والمعالي

والمعالي

والمعالي

والمعالي

والمعالي

والمعالي

والمعالي

والمعالي

در ماه و روز و سال
مشتابان بهر احوال

در ماه و روز و سال
مشتابان بهر احوال

در ماه و روز و سال
مشتابان بهر احوال

در ماه و روز و سال
مشتابان بهر احوال

در ماه و روز و سال
مشتابان بهر احوال

در ماه و روز و سال
مشتابان بهر احوال

در ماه و روز و سال
مشتابان بهر احوال

در ماه و روز و سال
مشتابان بهر احوال

در ماه و روز و سال
مشتابان بهر احوال

در ماه و روز و سال
مشتابان بهر احوال

در ماه و روز و سال
مشتابان بهر احوال

در ماه و روز و سال
مشتابان بهر احوال

در ماه و روز و سال
مشتابان بهر احوال

در ماه و روز و سال
مشتابان بهر احوال

در ماه و روز و سال
مشتابان بهر احوال

در ماه و روز و سال
مشتابان بهر احوال

این کتاب را در سال
 ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰

این کتاب را در سال
 ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰

این کتاب را در سال
 ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰

این کتاب را در سال
 ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

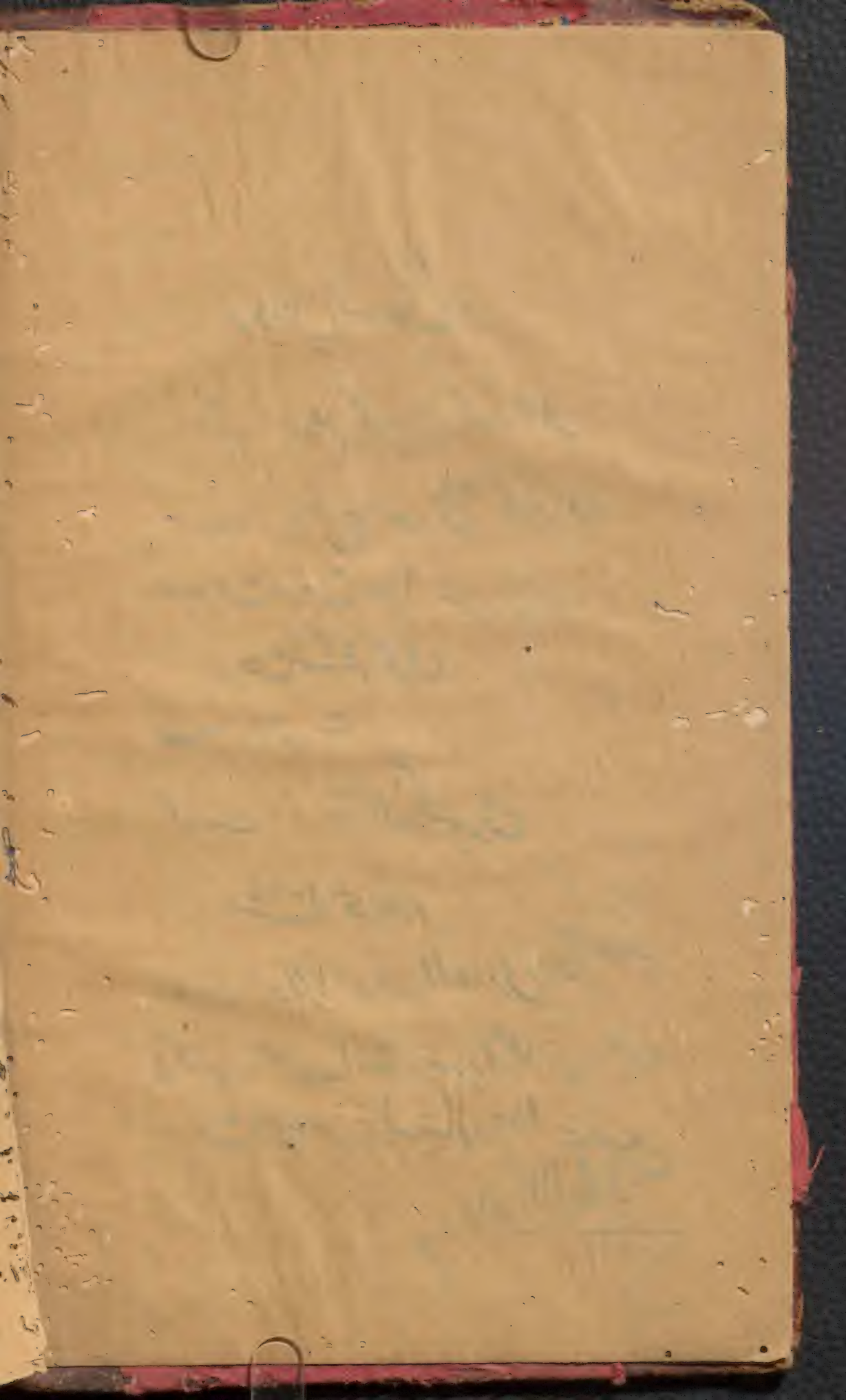
در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...





۷۱
دیوان سعدی ۱

ایک اہل علم کے بیان کے مطابق
یہ دیوان شیخ سعدیؒ کے قریبی
عہد میں مرتب ہوا سن ترتیب
۱۳۳۲ھ ہجری
مقدمہ نایاب ہے

کتابت درالند گشمیری

۱۰۹۷ ہجری

حضرت مولانا منصور الہادی رحمۃ اللہ علیہ
کے کتب خانہ سے انشاء پیر زادگان میں
۱۹۲۲ء میں دستیاب ہوا بخاری
جامع الالہادی





178

Telephone :
32742

Jamiat-e-Ulama Mahara

Our _____
Your _____

Wazir Building
179, Ibrahim Rahmat
BOMBAY-3, IN
(India)

Date

دیوان سدری

- ۱۔ اس کا رسالہ ابتدائی دیباچہ شمس الدین
- اگر طبع نہیں ہو تو اگر قدر ہے
- ۲۔ کاتب ڈاکٹر اللہ کاشمیری
- یوم اربعہ عشرین شہر رمضان
- ۱۲ رمضان ۱۰۹۷ھ ہجری

۳۔ نقش فلک و قمر قابل دید
کتابت الملی :-

۴۔ پہلے صفحہ پر ادب اور مابین طرف کا عذرا
میں جن پر کچھ لکھا ہے اسے ممکن ہو تو دیکھ
لیا جائے

محمد امجد الدین صاحب
محکم دلی

168

ashtra

alla Rd.,

178

